

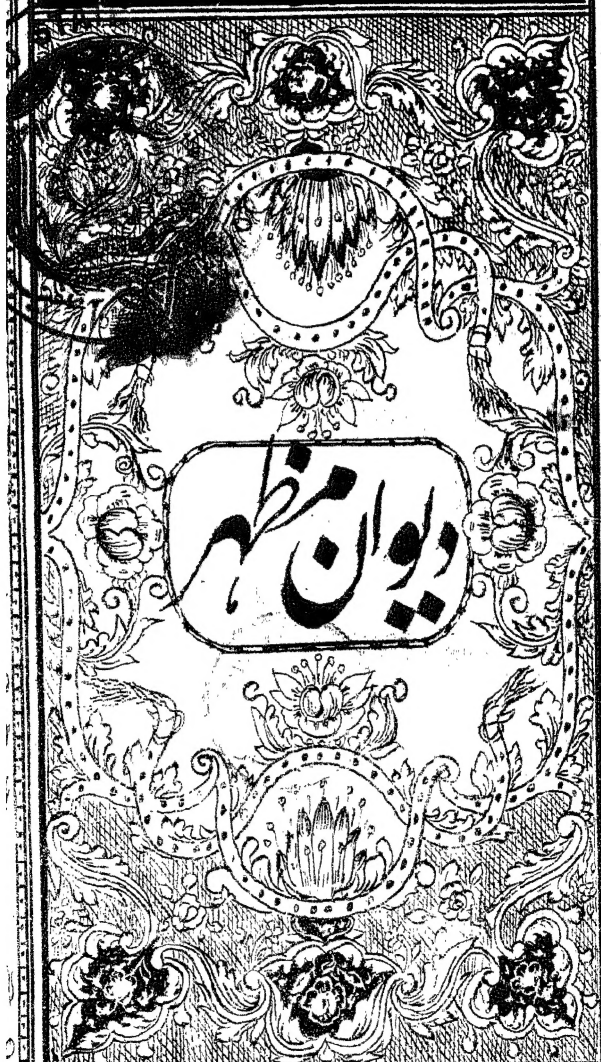


1329

۳۰۰۲	۱۳۰۲
۱۳۰۲	۱۳۰۲
۱۳۰۲	۱۳۰۲



حسبى الله نعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير



در مطبع مظفر العجايب تمام عبد القادر صاحب المطبع





بسم الله الرحمن الرحيم

<p>آبی نزد بروی گران خواب سخت ما  مانا ز پر و تیپ و تا بیم و میخورد  فرمان پیش ما خط ز نفس گرمی شد  ما و الی قلم و سیر و سیاحتیم  یک ناله از در دل ما بینوا ز رفت</p>	<p>با آنکه گریه داد بسیداب رخت ما  چون نخل شعله آب ز آتش رخت ما  دندان پیشه کند کند جان سخت ما  از نقش پای خورش بود پای سخت ما  خوان خلیل شد جگر سخت ما</p>
---	---

<p>مظهر ز ما برید و کرد یاد ما نکرد  شاید که خوش نبود ز وضع گرفت ما</p>
---

<p>باشد بو صف لعل بستان ما  از سینه تا رسید بلب ضعف کرد ما  تا شکرهای مقدم ترغیش ادا کنیم</p>	<p>مانند غنچه زریز با نهاد ما  چون دود شمع کشته تصویر جان ما  همچون سنان ز فرق بر آید زبان ما</p>
---	---

مردیم و سینه صاف نشد بدگمان ما	بر خاک نامش شمع فرستاد و فی کل
باشد پسند سوز چمن آشیان ما	از هستاره سگ و خنکان باغبان مرغ
کا کل سرچو خادمه مستخوان ما	دارد بعشق نینده ی زلف سیاه او
چون ابر نیست سبز قدیم کاروان ما	از اشک باغراب نشد خانه و کس
در کف چو تین نیست زمستی غمان ما	باسینه کشاده بکوی تو میرسیم
این حرف گفتنی است بنامهربان ما	چیز بر نوشتیم بلوح مزار خود
داغ جگر پیاله و دل قهوه ان ما	تا شب نشین بزم خیال تو ایم مست

مظهر زنگ داغ تو مردم ایچو شمع	
این زندگی نبود مناسب بشان ما	

همین بس است پس از مرگ خیر چاری ما	نب دست کند گریه بازاری ما
رساند ناله معراج خاکساری ما	بغیر موج هوا نیست نردبان غبار
خدا دراز کند عمر ز رخسار کاری ما	چه خوش بروی دل تنگ دوی واکرد
به گلزمین چمن بود فی سواری ما	بطفه ایم اسیر چون کج چون کس

مکن شکایت بیداد و لبر ان مظهر	
ز بوده اند دل از مایاد گاری ما	

کنند کلکیر شمع ناله ما منقار بلبل را	ما آرد که تار و شن نماید شش گل را
نویسیم جای بزم الله شکل شاخ سنبل را	حاضر است کرد یواکش نقل بردارم

ز پیری قامت چون خم شود با خوش قدان  
صراحی بالمش تا آتش نادیدم باین تقوی

که هرگز اعتبار نیست بخورد و سیریل را  
به از قند مکر می شمارم شور و قلقل را

یا از آن مردم بدست خود شین بود مظهر  
که ناسخ بر قفاست دست زلف و کاکل را

کرد آخر حسن اللدت اور سوا مرا  
چون سفالین کوزه خشک که آتش پر کنند  
که چه تمکینم بن سنگ جزوتن بود  
عیب بینا و ف از نقصان خویشم کرده اند  
دشت چندین در سربدیر ستار و کلاه  
بسکه عمری سوختم دماغ ملکبان عرب  
چند روزی صبر کن صیاد ایام کلت  
بهر من دارا لامانی بهتر از زندان نبود  
بردارم شیشه بگذاشت پیر می فروش  
ناز مخمل بر منیدارم که همچون کوه کن

موشان چون خمار تصویر ز آزار مرا  
کز میساید بچوش از جملہ اعضا مرا  
چون نکین کویا کند ناست سرتاپا مرا  
همچو عینک ساخت چشم دیگر اپنما مرا  
این بلا از فیض عیانی شد از سروا مرا  
لازم افتاد است چون مجنون سودا مرا  
میگشاید بی بی بکام و پر بجا مرا  
دماغ مجنون تازه شد از دیدن صحرا مرا  
کرد تخفیف عذاب از سبزه پینا مرا  
خواب سسکین مصر بر بستر خار مرا

کفر و دین امروز منظر ناز داد ارد بمن

سرو عنا ساخت عشق میرزا را حاکم  
از آناد که در از خود

آبرو پیش کس نیست کف خاک مرا  
شعله هم از نظر انداخته خاشاک مرا

<p>قبلم زدم حرمان زده امروز منم یک سطره بدست من یک در کف او چون شود بزم سخن گرم توان دید بچشم</p>	<p>میکند یاس پرستش دل غناک مرا شاید هر لطف بود تینه صد چاک مرا از جبینش صفت شعله ادراک مرا</p>
<p>هست پیغمبر آئین مظهر لیکن می پرستد بخدائی نظر پاک مرا</p>	<p>عالمی از عالمی عالمی از عالمی</p>
<p>که کند ممنون چنین بصره آزادی مرا دید چون خوش کاریم در کندن جان کوهر کن عشق و محبتون ظاهر ادیکه از آسوده اند آخر حین حسن عمل سیدیدی ای مرغ چین دیدی آخر حال باغ ای پیرو بباغبان شسته ام محو سواد خط سبزان در کن</p>	<p>که طپیدن چون بزم فرسودگی مرا از زبان تیشه کرد اقرار اسادی مرا بوسه درد آید هنوز از خاک آن ادی مرا در نفس بر یک کلی کر میفرستاده مرا خصت روی چین دیدن نمیدادی مرا و کنشین افتاد نقش حیدر آبادی مرا</p>
<p>یاد آن بوالنگه که خلد افتادم بخاک شک عریانی است مظهر فخر آجدادی مرا</p>	<p>عالمی از عالمی عالمی از عالمی</p>
<p>لازم طالع ز بس افتاد بیتابی مرا دیر چند اندک کردیدم بسودای تان نام آسایش نمینامم که از طفلی چو دل تا کجا دامنم نام ترک مانند حساب</p>	<p>جزو تن چون بخت بیدار است پنجابی مرا قیمت افزون شد چو خدایگار به بابی مرا در کنار خویش برورد است بیتابی مرا از ازل کردید روزی جا نه آبی مرا</p>

چرخ میگردانم  
تو میگردانی  
مهر میگردانی

غنچه سان مظهر زخون دل دهن پر میشود  
یاد می آید چو آن لبنا عیسی مانی مرا

ندرو تیر روشن چشم یعقوب ز لیلی را  
شستم عاقبت چون آفتاب از هر زده گریها  
نمود در دل که چون آن روز و ما قدرش افزاید  
بخواند این را حال این وادی چو خواهد شد

چرخ میگردانم  
تو میگردانی  
مهر میگردانی

لب لعل تو احیا میکند دین سحرا را  
سیر کردم باندک چشم پوشی روی دنیا را  
مرصع میکند جوش حباب باده دنیا را  
نگرد آخر چو مجنون میخکس آباد صحرا را

چرخ میگردانم  
تو میگردانی  
مهر میگردانی

ز عیش او بد اغی که تسلی میشود مظهر  
که غرق سوختن چون شعله میخوایم سراپا

رس باد اعهاد و دل آید بر زبان ما  
دماغ ما سبک و جان تکلف بر نیست تاب  
بوصف سرمد نباله دارش نسک می بالد  
شناخوان لب لعل شما لیم ای تان گاهی  
پس ای بی چراغ این خاندان در دخواست  
کسی از محبت از کجا خواهد باین طالع

چرخ میگردانم  
تو میگردانی  
مهر میگردانی

بود محسوس همچو شاخ نافرمان فغان ما  
بود همچون صبا هر غنچه کل عطردان ما  
چو سوسن در دمان هر کر نمیکنند زبان ما  
چو سحر بر توان کرد از می گلگون دمان ما  
نه چون ناله برباد امحبت در دمان ما  
که برق رنگ گل برداشت از باغ آشیان ما

چرخ میگردانم  
تو میگردانی  
مهر میگردانی

علامت میچکد از حرف رنگ آمیز مظهر  
چو بزرگ کل باز از هر جگر گیرد دمان ما

چرخ میگردانم  
تو میگردانی  
مهر میگردانی

شد بی تو می چو کرید که در کلو مرا

دل کشته است آب ز دست سبوم را

خونم چو دانهائی ناراست قطره بند  
ناگشته ام پری زده آن نگاه کرم  
میتراسم از قیصا چپ که مضحک است

از بس که شد دست بدل آرزو مرا  
با کزیه میجو طفل سرشک است خو مرا  
این شاخ زعفران نکند زرد و مرا

مظهر زجرم نیم نگاهم که می کشد

یکبار خود کنسید با و روبرو مرا

بیا و فرصت شوخی مده فغان مرا  
مباد میجو نکین فریست کند زخم  
مباد از نگاه تو آتش کاره کنم  
چه آتش زنی اے نو بهار گردادت

مکن بلند که این شعله زبان مرا  
بیا و مهر چو خاتم بکن دمان مرا  
بسر مه غوطه چو سوسن ده زبان مرا  
بزن کلاب چو خسبانه آشیان مرا

بجز این سخن  
ناراسته سخن

اگر چه بکنم همیشه غوشم مظهر  
که میکند بوف یا را امتحان مرا

غرض دل بود ناحق سوختی هر استخوانی را  
نه با کل و اشد م کاهن نه گرد شمع گردیدم  
اگر این بار در سیر جبین بامش و اشد  
بکاشش رفتن و از و اشد که اشد لم خون

ز دی ظالم بی یک شیر آتش نیستانی را  
چه واقع شد که از دجی مر آن ده جانی را  
بکل خواهم گرفت ای بلبدان هر آشپز  
چرا با خود سپردی میجو من بر بدگمانی را

نه غافل  
نه غافل

ندادمی مظهر و لسوز خود را رختی حرفی  
بریدی میجو شمع آفر زبان کم زبانی را

بیلے مشهور کرد آخر بیکتا علی مرا  
صرف عشق خوشقدان کردین نقد اشک  
چون توانم دید روی او که در بزم ادب  
پیش چشم سبزه تاثر کان آهوی نیست  
میروم اما عیان من بدست خویش نیست  
خار را پا میرود از جبار شور و شهبان

دادش شریف خدای فیض تنبائی مرا  
کرد مغلس عاقبت این خرچ بالائی مرا  
متصل چون شمع لرزد نور بینائی مرا  
خوش سودای بهای صحرای سودائی مرا  
همچو شسته ساخت سیل کردی ریائی مرا  
نیت پروا همچو بسیلا از تنی بائی مرا

من که مظهر دعوی ثابت تحمل داشتم  
دل نخل کرد آخر از روشنی کیبائی مرا

یار بیا ز ضعف رسیدت سر مرا  
یار چه آں صبا که بتازد بغچه زار  
مانند شمع بر سر شکران کر شود  
میرم دمی ز لعل لب که جدا شوم  
آن بلبلم که چون بچشم فصل گل رسید  
در راه جستجویتو تا پناه ادهم  
بر مرقبای عشق مگر قطع کرده اند

الکون بسان حلقه مکن در بند مرا  
روزی بکن بشکرت لبها طفر مرا  
از حیرت جمال تو نور نظر مرا  
گو یا سرشته اند با آب کهر مرا  
ریزد چو بر کماخی سوزان بال مرا  
چون عمر عمر میکند در سفر مرا  
کز خاک ابره است ز خون آئین مرا

منطقه کمر که سیری و نظاره بد نماست  
کلکشت لازم است چو باد سحر مرا

کامید و غلبه‌ای سخن که بر تن مرا  
روزیکه آب زنده‌ها آسان بمن  
عمر بسنگها زده‌ام سر که کرده‌اند  
تا محو جامه تنک و تنک او شدم  
از کوی دوست رفتم اما نرفته‌ام  
از بیکه چو مرده آتش ز بعد مرگ

بایست چون نکیست نسبت سخن مرا  
بچنان بود چو مرده‌ای فیروزه تن مرا  
یاران خطاب نو که کرده‌کن مرا  
یک کشته چون جناب به تن پیر مرا  
چون نقش پاست کام نخستین مرا  
باشد غبار خوشش غیر و کفن مرا

مظهر برنگ غنچه نرگس ز شوق می  
بگرفت شکل انجم زبان بدین مرا

تن تو ساخت کجای تباری تنک ترا

فشاد از تراکت ز بسکه رنگ ترا

بس که پیری می‌فشد بیا مظهر  
بلند دامن طنناز جامه تنک ترا

دماغ سودای تباری شمع و چراغ است  
تا ز این خوشی که انچه می‌باغ است  
عده نباله او کوچه باغ است مرا

در ره عشق ز اسباب فراغ است  
میرزا تر بود از یار مزاج عاشق  
یک طرف نه کس چشم طرفی سنبیل زلف

کشته‌ام چاکر عشق شه‌خو بان مظهر  
خوش دماغ بکف دستک آغ است مرا

مهر خواهم کرد چون خاتم زبان خویش را

تا بنا محرم نکویم نام جان خویش را





نام اگر مظهر بر آوردم بستانم فخریت

کاش خواند بنده خود سرو آزادی مرا

فغان فغان فغان  
فغان فغان فغان

کاش بخت و طالع رنگ چنا بودی مرا

تا بکام دل تریاے تو جا بودی مرا

آنچه آورد است بر من دوستی آورده است  
چون وفا نمی نیست خوبان را چو خوش بودی اگر  
مطلب او کشتن من نیست ورنه زیست

کاش با بیگانه کلی دل آشنا بودی مرا  
دلبری با بیوفا کس بیوفا بودی مرا  
با چنین تقرب مردن که روا بودی مرا

فغان فغان فغان  
فغان فغان فغان

تا ز پنج خود پرستی بهاد می آسود می

همچو مظهر کاش ای با خدا بودی مرا

ز عمری کرم جو شیهاست باز خم حسرت را  
از آن پهلوی خود جا میدهم این رنج و محنت را  
قضا از مشبه داشت خونی و ام می کرد  
بنا کردند خوش و رسمی بخون و خاک غلطیند  
دماغ بید ماغان گاه میاید بحال اینجا  
نکیرد باطن اهل صفاز رنگ از نظر بازی  
تلف کرد دست ایندل حق صحبت با دیرنیم

عجب ربطی است قلبی این محکم از محبت را  
که غیاز من بنای نیست در عالم مصیبت را  
که تا رنگین کند هنگامه روز قیامت را  
خدا رحمت کند ایر عاشقان پاک طینت را  
خدا آباد تر سازد خرابات محبت را  
تصرف نیست هرگز در دل آئینه صورت را  
به بزم خود نشو اسی داو جانین محرومت را

فغان فغان فغان  
فغان فغان فغان

بجای سبک طفلان پارهای شیشه باید زد

چو مظهر میرزا دیوانه نازک طبیعت را

تافس باقی است چون فی ناله سامانیم ما  
کرده اند این شوخ چشمان خاندان را در خراب  
برنیداریم دست از دامن دیوانگی  
بر رخ چشم تر ما در بسندای باغبان

زنده ما هستیم همچون شمع گریانیم ما  
سر بسحر داده شهری غزالانیم ما  
همچو کل لب تشنه چاک گریانیم ما  
بهر کل ابریم و بھر سبز بارانیم ما

نیستم آگاه مظهر از فن دیوانه  
همچو زلف ابل ماتم مو پریشانیم ما

وله  
علائق فحلاتن فحلاتن فحلاتن

سرشته سعد بوصل تو ز خاکستر ما  
بی حمایت نبود میگشته ما ز ابد  
باغبان بھر چین آب حیاتیم همه  
عمر داشت که تو رفتی و چو کرد آب بنور

کند فصل بهار ان چو زمین چهر ما  
سایه دست خدا ابر بود بر سر ما  
میچکد ابر صفت کزیه زبال و پر ما  
ای پسر جای تو خالی است بچشم تر ما

وله  
مغول مغول مغول مغول مغول مغول

دلبر چو توئی چون من رنکین سخن را  
فریاد ازین قوم که چون ماه محرم  
دارد دل هر ذره غبار از کف خاکم

بلبل چو بمنی همچو تو کل سیر نه را  
بی زرنه توان دید رخ سیم تنی را  
زین کوچه مرا نید چون بوطنی را

وله  
مغالین مغالین مغالین مغالین

چو بویا هر گل این باغ بوند است جانم

ز شاخ ای باغبان آهسته بر آشیانم

مباد ابلبل دیکر پس از من آشتی بندد

نخود رفت بواز جامه کرکها بروی آری

منت کشن بهار نباشد جنون ما

باشد غلاف وضع جهان بخس عشق

شیرین بجو شیر ز فو ما صبح کرد

فرواد یخت رنگ مرادش بدلیستون <sup>نام کوه</sup>

از بیم تند خوی تو غیرت پناه ما

هیو عد انتظار وصال تو میکشم

جنون سو بیا بان میکشد دیوانه ما

دلدارم که کرد آن دل سیرم میکند

بهار سبزه او رنگ دل زدود مرا

نیاز شمع پروانه شمع خواهم برد

بکام تلخ کرد اند خدا شیرین غم را

بان آداب خون از چشم زخم جگر نوشتم

چمن نموده به نقش قدم عیار مرا

بترش کوئی طفلی نه سر خوشم دارد

هر چند که خون شد ز طپیدن نفس ما

توان آویخت از شاخ بلند سیخو انم را

پس از مردن جدا نتوان نمودن از تو جانم را

چون می تمام سال زند جوش خون ما

همچون کل است چاک گیان شکون ما

راضی نکشت نوش لب ما بخون ما

نقشه زبست بر دل سنگت فنون ما

کرد دره چو اشک بزمگان نگاه ما

خند شب فراق بر روز سیاه ما

که در کار است جیب پاره دمان صحرارا

که در سختی بجای کعبه سجود است خار را

خطش سیاهم تنخواه بوسه بود مرا

اگر وصال تو این بار رو نمود مرا

فروشم کر زبید ابدی دخی فوق ماتم را

که کرد در دهن آب از تننا چاه زفرم را

گرفته است بگل شوخ من مزار مرا

بعوره میشکند شوخ من خمار مرا

صبا بیا به یخت بکش قفس ما

وله

وله

وله

وله

وله

وله

وله

باروی چرسق بسر خاک مایا	وله	ای ابرو نو بهار برین کربلا
نباشد کم ز شا بان برک آرم <sup>چنگ</sup> ارم	وله	پلنگ بید باف از شا بیدست مجنون
آن ستمگر از گمانی خم ز کاری مرا	وله	سرفرازم کرد در شش شیرداری مرا
ترگزیدم تیغ تو خیل خجلم	وله	تا توانی چه قدر نشسته خون ساخت مرا
من از کجی و طاقت نظاره از کجا	وله	رویش بسیل آب گهر میداد مرا
یک رفعت همچو خدا اختیار	وله	در دست دیگر است خزان بهار
هوای باد یروز برین نشان است	وله	مگر خاک سپردند تازه مجنون
هست خاموشیت کواه ستم	وله	کرده مهر محض مرا

## باب التاء

کجا برمی کشیم <sup>کشم</sup> منتظر اینسان است	که شور قضاقل مینا دعای باران است
برنگ کاغذ آتش زده ز دولت عشق	سیاه نامه اعمال <sup>آتش</sup> ز افشان است
جدا از یار یقین شد ز سیر مهبت اجم	که ماه نیست مان تنور طوفان است
چو جو ز پوچ بدانید حرف بین سخن	که او چو پسته دمانم بذکر سبز ان است
چو غنچه این دل تنگ هزار باره بین	برای جامه خود تکه گریبان است
بود محبت نادان بلا که یوسف را	طرب سروی ز اینجا تمام زندان است
چرا از و گشت کس نوزیده که صبح	بعشق یوسف خودشید نور کنعان است
رست تیر کنی روزگار را <sup>مظفر</sup>	چو زلف یار ز سر تا قدم پریشان است

تا بر غنچه رخا موش قح خندان شده است  
غیر طفلان که گند عرس من دیوانه  
بر چرخ که شکونست شکفتن بی تو  
تا کجا نشکفتد آخر کل دیوانگیم  
غیرت دلبسته آه که جارفست بیا  
بلبلان را به حبسای زار کل می گیرند

فاطمه زهرا

زخم نهان دل از سینه نمایان شده است  
قرینم از شر رسنگ چراغان شده است  
پنجه کل شجر دست و گریبان شده است  
طره اش اندوه دستار نمایان شده است  
سبزه تربت من وقف غزالان شده است  
آه دیوانگی امساج ازاران شده است

فاطمه زهرا

عشق صد کوه الم منظر و یک شیشه باغ  
دلش از عشق تیان سخت پشیمان شده است

درین چهار زبیل اگر نشسته است  
چو بوی گل تنم بے تو نیچانی است  
برنگ دود که از شمع گشته برخیزد  
رسیده جان بلب تا نمینو انم مرد  
ز سیر طبع بلند خودم یقین گردید  
مکیه لب تیغ که ام شوخ ایدل

بزرگ کلبه ای افتاده آشیانی هست  
بیا هنوز زردیوانه ات نشسته است  
بلبل نوجو و تو ام آه ناتوانی هست  
کره بکار من از کلت زبان هست  
که بر زمین سخی سیر آسمانی هست  
که باز در لب زخم تو رنگ پانی هست

فاطمه زهرا

و که چگونه توان کرد یاد حق منظر  
اله باطل من عشق نوجوانی هست

بی خشت این دل حیرت زده زبان سیر است

دیدم بی نور تر از آئینه تصویر است

چشم بر چشم چو افتاد گرفتار یهاست  
امشب این ماه و کتان سخت بهم میآید  
دست از مانک شد عشق تو کو بیهوشم

حلقه بر حلقه چو افروز دهان بخیر است  
بهرین در بدنت همچو شکو در شیر است  
صبح را پنجه خورشید کریان کبر است

چرخ از غم و غم  
خون دل من غمناک

زان بریدم ز نداشت کی گلستان میظهر  
که مرا پنبه لب آب دم شمشیر است

بی عمل لب باد به شاق حرام است  
ساخته آن می که زمستی نشانی  
چون عکس بدارت تو ام زند خیر دار  
بی شعور حس است چنان تیره چشمم

کو یا لب این قوم لب غر و جام است  
پیمانه که ام و لب جانانه که ام است  
رفتی و در کار من ز اتمام است  
از محضر خدا شمع بیارید که شام است

مظهر طلبه که بجایان منزل است  
بگذر خود در پس این پرده مقام است

کل را از عنایب عجب تنگ و عاریت  
جان داده اند بکه غریبان درین نای  
حسن ادب نکر که بعفت نریختم  
در حیرتم که بهر چه بردی ز دست من  
نازم به محبتش که دلم خوشش کند  
زین ره چو بگذر زنده نشیند ز بیم غیر

دیو انگیزش در خورشیدان بهار نیست  
یک سنگ راه نیست که لوح مزار نیست  
اشک که رشک صد کبر آید از نیست  
آندل که هیچ پیش تو اش اعتبار نیست  
سوزیکه با هزار جهنم و چو چار نیست  
در فتنش چو عمر عزیر اختیار نیست

فاصله فاضل فاضل فاضل

مظهر مباحش غافل از احوال در دستند  
بعد است اینک در کره روزگار نیست

سوخن چون کامل افتد قابل تدبیر نیست  
آفتد ریخته با هم خانه‌ها در کلبه  
کشتن با تواتر انانیت چند چای خوش  
یک طپیدن کار مارا می تواند خشتن  
از دل سنگ تو آخر آتشی خواهد شید

خاک و خاکستر آساده زخور تعمیر نیست  
کوچه آباد تر از کوچه زنجیر نیست  
خون ما چون رنگ گل گستاخ دامنگیر نیست  
همچو ماهی بر سر مانت شمشیر نیست  
آهن سردیکه میگویدیم به تاثیر نیست

فاصله فاضل فاضل فاضل

مظهر از در جسد اینها میخوابم میسر  
حالتی دارم که هرگز قابل تعبیر نیست

آنکه روز و شب بگذران دیدار خود است  
یوسف داد در آئینه عرض جنس مهر  
سیل اشک مانسا ز خانه کس را خراب  
ز دهنار ایش پاورم در ابر خاک بخین

دایم همچو آفتاب ز دست خسار خود است  
حسن با این خود فروشیها خریدار خود است  
چشم ما نام خدا امیر است یو از خود است  
از پله آزار من ناحق در آزار خود است

مظهر مباحش غافل از احوال در دستند

مظهر ما که به مهر و یان تو چه میکند  
همچو نور مردمک شمع شب تار خود است

این دل که کل داغ محبت بسراوست  
یعقوب ز محرومی خود شکوه چو داشت

آتشکده هست که دوزخ شر راوست  
این دولت کم نیست که یوسف پسر راوست



بر خاک مریز آب رخس طفلی عزیز هست  
بیابی دل کار بجای نرسانید  
این سنی مانیستی هست نمائیست  
با آنکه ندارد خبر از خویش دل من  
با ذایقه بوالهوسان نیست موافق  
بیواسطه خود میکند اظهار مطالب  
در مهر که عشق دلم سخت بلائیست

اشکم که غمش والده دل پیراوست  
رحم است بمرغید طیش بال و پراوست  
این دعوی حق است و کواهم کراوست  
چون کوش همه چشم براه خبراوست  
این میوه پیکان که خد نکست شجراوست  
آنها شق بیکس که صفایا مبر اوست  
مانند به ف سینا از خمی سپراوست

اینست محبت که مرا بود بمنظمه  
کو مرده و سوخته هنوزم بسراوست

مخسر کردش دامن تو بی چیزی نیست  
از برای دلم آبه ته کا به داری  
کرده تیز بنگ دل مانند خودی  
مرد مجنون مگر ای سید که ماتم کردی

فتنه عطر کربان تو بی چیزی نیست  
سبزه چاه ز نخد ان تو بی چیزی نیست  
اینهمه تنیدی مژگان تو بی چیزی نیست  
آه این موسی پریشان تو بی چیزی نیست

باز شاید شده عاشق کل پیر سینه  
منظمه این چاک کربان تو بی چیزی نیست

و این سخن را  
در این کتاب  
نویسند

استیجان صبر عاشق اینقدر را خون نیست  
میشکاه حسن از فیض کلام صفاست

ای لعل بانه و دم آخر دل تو نیست  
خانه تصویر را جز موقم جارو نیست

ای زلیخا شرم چشے کان مقدس سپین  
مینویسم خط آن بدخو و میکویم ز رشک

جز قماش پردای دیده یعقوب نیست  
بخیر خود نهاست این انلی بر مکتوب نیست

فانما یخبر عن غایت

چون دل مظهر کشیدی سوی خود و اغش مکن  
خاطر مجذوب را آزاده کردن خوب نیست

قدردانی بجهان غیر غم یارم نیست  
پیش کل سجده گرازد در نیارم چه کنم  
تا بسرداغ تو دارم سحری نیست که مهر تاب  
رنجش آورد میان من و مبتلای دل  
بابلم لیک عاکوے کل داغ خودم  
آخر کار علاجی نبود غیر از داغ

خار شکم که بجز شعله خریدارم نیست  
منکه محراب بجز رخت دیوارم نیست  
از شرف سایه شین کل دستارم نیست  
غیر آرام کسی در پی آرامم نیست  
همچو مرغان چمن کار بگلزارم نیست  
کس جز آزار طبیب دل افکارم نیست

فانما یخبر عن غایت

سنگ را آب کنم از دم کیرا مظهر  
هیچ فرهاد حریف دل خوشکارم نیست

فانما یخبر عن غایت

اگر زبند که چون من ترا عار است  
بجنگ آن دل چون سنگ میرود دل من  
نشسته پهلوی ما نامرادے عالم  
فدای عاشق نازک دلی شوم که برو  
ز خاک خسرو و شمیرین دمید خار هنوز

تو زنده باش خریدار بنده بسیار است  
چشمه آبیت باین نازکی جلودار است  
پناه یکسی امروز این دل زار است  
بغیر کشتن خود هر چه هست دشوار است  
ز خون ناحق فرهاد کوه کلزار است

فشیده ایم بسرجام جان کد از فراق  
از آن جواهر سنگین به که بر ترست  
برای صبح چرا چشم کرده ایم سپید

بکام حوصله زهر اجل چه مقدار است  
نهال نازک قد تو در ته بار است  
در آن دیار که نور و زوایا شب تار است

ناخوش فراق جان

کنون مناسب مظهر بهجر ساختن است  
به بهر کرب زو و کره مختار است

بیتو جان آزرده و دل دشمنم گردیده است  
بر سر خاکم مباد دم زنی ای روز حشر  
دل که غرق آتش سودا است کایم نرزد  
چون دارم حرمت این بر دو چشم تر نگاه  
شورم افزون میشود هر روز بیک نیروار

مرک را باری چه شد او هم مگر بخیده است  
در کنارم فتنه مانند دل خوابیده است  
لا اله الا الله کف فربدا غمی کافی چیده است  
سایه عاشقی تو زین میزان کهر خنجریده است  
در سرف سودای موئی چون دخی پییده است

ناخوش فراق جان

آنقدر چشم مظهر نیست شان روز حشر  
آن شب سحران و آن هنگامه را دیده است

هزار شکر غم یار میمان من است  
خدا انخواهست بایکسے چه کار مرا  
هزار سوخته خود غلط انخواهی کرد  
لکن این خنکی ای قیسم عویشت  
سرم چکو میمان فرد می آید

خلیل عشقم و نخت هر نخوان من است  
که غم شفیق من درد مهربان من است  
چو دود سرکش از تربتی نشان من است  
که این تبی است که خصم استخوان من است  
که در دیار طبیب من اجدان من است

ز ناله شکوه غرض نیست این کجای کجا  
تمام شعله عشقم حریف من بشوید  
چه باغبان و چه گل داغ قسمت خوشتم

که عاشقم من و آه قنار زبان نیست  
که سوختن صفت خاص دودمان نیست  
که شعله شیفه بخار آشیان نیست

عاشق و معشوق

کرفتن رود از خاطر کجا منظره  
که تنگ تر ز دل عاشقان جهان نیست

غلام عشقم و لطف و کرم بکجا نیست  
هزار عمر فدای دیکم من از شوق  
خدا نموده بر من زبنت کند فریاد  
برای خاطرت ای دل نمیتوان آزرده  
فلک چرا من غم دیده را بیا زارد  
ازین بنیاده بحال من التفات مکن  
جزای آنکه همچون تو نمی وفا کردم

کسی که بنده بخوابد بر آتش نیست  
بخاک و خون طعم و گوشت بر آتش نیست  
تو واقفی که چه از ناله مدعا نیست  
فراق دوست که در زیر آشنای نیست  
بکاسه آتش که نشو و کبریا نیست  
طبیعت مبرور دلدوی نیست  
بهر جفا که دلش خوش شود بر آتش نیست

عاشق و معشوق

مکن شکایت بیداد دلبران منظره  
همین که عاشق دیوانه از خطا من است

داغ دل که آفتاب آسمان آتش است  
باد تنداب بر مطیر است آتش از آتش زار  
هر که دارد سوز و ساز نمی پوی دل می دود

آتش کرم ما چراغ دودمان آتش است  
آتش ما آتیا که گستان آتش است  
این دل ناله برای کاروان آتش است

دل ندارد که چو تاب سوختن آتایانوز

همچو خاکستر خبار آستان آتش است

نا طاهره خوار خوار

صد هزاران داغ بر روز آورد بر روی کار  
دل مگر منظر خداوند جهان آتش است

چشم من بسکه ز محرومی دیدار گریست  
دید که بشده مانشده لبی بجوشد  
بنده مردن خویشیم که در ماتم ما  
چون شب سحر تو مگرم بعبادت آمد  
نیست این ابر که بارید به غمخانه ما  
سلک ندان تو روزی بدل با بگذشت

گریه از رحم برین دیده خونبار گریست  
ابر استاده برین مزرعه بسیار گریست  
در دفریاد بر آورد غم یار گریست  
دست بر سر زد و بر حاتمین زار گریست  
بر سید روزی عشاق شب گریست  
بعد از آن دیده ما کو هر شهوار گریست

نا طاهره خوار خوار

کیست امروز بجز منظر دیوانه مان  
آنکه هر شب بجهنم تو صد بار گریست

نوبهار عمر رفت و چشم زاری مانده است  
بر بهار رفته عمر خودم جبار اشک  
جای رحم است ای هجوم آه وای سدا اشک  
آفتابی رفت زان چشم ازین غم چون طلال

باغ ویران شده نشانیش خاکی مانده است  
یاد کار این گلستان آتش مانده است  
یاد کار ازین زمین میشست شباط مانده است  
آنقدر کاهیده ام که من کجای مانده است

نا طاهره خوار خوار

عمر شده منظر عشاق تبسم خرد و است  
زان جریفان منظر یوانه یار مانده است

یکدل دهم ز دستان نیست  
ای باد صبا ادب ضرورت  
آتش زده آشیان بس  
ایستد کف پای یارگو یا  
مار از تصرف محبت  
یار بچه قمار بلبلان را  
این است وفا که بعد تسلیم  
پا تا بر تو غور کردم

فریاد که داد در جهان نیست  
این شمشیر مات کجاست نیست  
بدخواه کل است باغبان نیست  
خود برک حناست این بان نیست  
پیش تو سبک شدن کران نیست  
در باغ نشان آشیان نیست  
از کوی تو خون من روان نیست  
جز نام کمر دران میان نیست

جان گزین یار رفت مظهر  
باشد عزیز تر از ان نیست

دستان من از محبت خسته

حیف در دیکه بخود رنگ داد او برداشت  
همچو ابریک پریشان شود از صد مباد  
دید عکس قدر غنائی تو افتاده در آب  
ابرام روز بسر شور غریبه دارد

بهر جان نتوان منت عیسی برداشت  
کوه را ناله زور آوردم از جابر داشت  
زین تماشا نگهم حظ دو بالا برداشت  
مشت آبی مگر از چشم ترا برداشت

مظهر ادب شب که دشمن این همه کیر است مگر  
فیض از سلسله زلف چلیپا برداشت

دستان من از محبت خسته

چهره از آتشین کردن کبابم کزده است

دستان من از محبت خسته

بخیرام نازشان صدبارم انجا میرد  
خزت واکردن همان خشت از جهان نشین است  
اینقدر ما غافل از اندیشه روز حساست

جلوه این خانه آبادان خرابیم کرده است  
در بسکساری نخل وضع جابم کرده است  
رحمت چقدر و لطف بیجا بام کرده است

خاک و خاکی  
خاک و خاکی  
خاک و خاکی

رستن از قید خودی مظهر تجلی پست است  
قطره بودم بجز یک گشته پیر آیم کرده است

هر چه میبیم در سر از عشق نشانمانده است  
خشک شد رگها و لجا است از زخم دلم  
مردم و از خاک من میچو شد آب زندگی  
خاخار عاشقی از سینم بیرون فتنه لیک

کننده اغی یادگار از نو جوانی مانده است  
جوی خون کو حشر سرور و دانی مانده است  
بسکه با من الفت شیرین دانی مانده است  
در جگر سیگانی از ابرو کمانی مانده است

تا شوم آزاد از دام و روم مظهر بیاغ  
فی کل فی بلی فی اشیای مانده است

یکه بیا بر خاک ما کجای خوشی است  
خدا نخواست چون وصل یوفا باشد  
سرم بحضرت عیسی چه افروود آید  
مس و جود طلا میشود ز عجز و نیاز  
بعید نیست از خواب عدم شود بیدار  
نکرد میل بدنیای فاحشه مظهر

خراب است ولیکن در بهر خوشی است  
فراق با همه ناسازی آشنای خوشی است  
برای جانمن ایندرد دل دو خوشی است  
شدم بخاک برابر چه کمیای خوشی است  
بنوش گشته سپرازدن جفا نشویش است  
اگر چه پسین است پای را خوشی است

آفتاب از صبح تا صبح در قربان اوست  
دیدتار عنایتش بر جازحیت مانده است  
ای جنون با حسیب شوخی مکن بسیار باش  
منفدیده نهاک با آئینه خوش نگام است

روز و شب کنون کی میگردم با گردان اوست  
بیا همه آزاد کی سرواز گرفتاران اوست  
کین گریبان سایه پیورده دامان اوست  
یا رحو عکس خویش و عکس او حیران اوست

زخم دل مظهر مبادا بشود بسیار باش  
کین جراحتی یاد کارناوک مرکان اوست

تا بهر ما جز درد از راه دور آورده است  
درد محرومی اشد دارد که مرک کوهکن  
که بمعشوقه سر آن شوخ میآید فرو  
تا ز خاکم بگذرد آتش چو گد باد  
سین خون از سینه کرم رونا کرد عشق  
بی طلب چیز بوی باید بهر کس میدهند

از برای داغ دل آتش ز طور آورده است  
بایست قیام چو شیرین آب شور آورده است  
بر سر نازش نیاز ما بزور آورده است  
آن پیرو را برین ادبی غرور آورده است  
نازم اعجازش که طوقا از تن آورده است  
از عدم ز کس عصبانیتش آورده است

مژده مظهر سرمد از خاک نجف آورده ایم  
کاروان ما ببارین بار نور آورده است

تا بهوش آید دل صد چایار از رفت  
تا بنرم عیش خود را هم در خطش دمید  
یار از اظهار حسرتهای سیار دمید

دام تا از خود خبر گیر دشکار از رفت  
تا در این باغ واکرود بهار از رفت  
از تاسف بسکه کف سودم نگار از رفت



ای بقر بانت روم از گریه زارم مرغ

خنده کردی که یکبار استیلا زد نیست

خون مظهر زنی فل رخت پر و اطمینان

پای بالینش خضاد آندم که کار از دست

دلبری نیست که دل داده دیدار تو نیست

غالب آنست که کارم شود این بار تمام

تیغ بردار و بکش نه کلوئی سیراب

بوس عشق مکن ای دل به صبر قرار

یک خداوند ندیدم که بر تار تو نیست

هجر این مرتبه چون وقت بر بار تو نیست

با چنین دست و دلی نخل سزاوار تو نیست

عاشقی فن شریفی است که کار تو نیست

بیکس راه بمهرج رسانی مظهر

جز غم یار کسی بوز غمخوار تو نیست

صبح کل بر که بزرگ اشک خون آلود نیست

ضبط عشق و آه از مانو گرفتار آن نخواه

با جفا و جور و با محرو و فایم نیست کار

کثرت این قشما عرض تجلیهای اوست

ذوق آزادی ندارم زور پروازم کجاست

هیچ آینه بزدوق آه درد آموود نیست

آتش این خام سوزن بجز شرار تو نیست

هیچ جز درد و الم از عاشقی مقصود نیست

درد و عالم غیر یک نقاش کس موجود نیست

در سلطان بحر باطل طیش فرسود نیست

عمر باشد خوش بکنج نیست آسوده است

میرزا مظهر حریف بزم هست بود نیست

دل بر روی تو این دیده پر آب گذشت

که خست تر شده باید بافتا کین داشت

هلاک جلوۀ یارم بجاک سپارید  
دم پسینم در هوا حضرت عشق  
فلک ولایت معمور غم بمجنون داد

چو عکس آئینه باید مرا بآینه داشت  
گرفت دستم و در دست آنجناب داشت  
که او کز دست و باخدا نماز کز داشت

نکرد مظهر با طاعتی و نه بجاک داشت  
نجات خود بتو لا بگو ترا کز داشت

سرخروئی کر از مرقاں خونبار منست  
شام من پرورده در آغوش صبح فتنه را  
سرو پای خویش نتواند کشید از مشغالت  
هر نفسی بایدم در عشق داغ تازه سوخت  
مینواز عشق او هر دم بدر تازم ام  
یگانه توانم که دور از یار کل را بگو کنم

سیل غم از خانه پر دازان دیوار منست  
رو مجر شمره العین شب تار منست  
هر کجا آزاده بینی گرفتار منست  
همچو شمع این زندگی دایم در آزار منست  
این نواز شهرافروان قدر مقدار منست  
شمار از بید ما غیبهایی بسیار منست

آن صنم را بنده ام مظهر که رام من شود  
آنکه با من ناز و نفروشد خریدار منست

اگر چه بزدل و جانم جد است ستم است  
منم که شکر جفا از وفا زیاده کنم  
بختی چشم ترا بپیش بجاک مرید  
کسی چون بنده او ادا کرده است حق و نیت

زمر که من تو اگر شاد میشوی غم است  
اگر ستم نکنی چنین کسی ستم است  
که طفل اشک من از خاندان محترم است  
ترا بجاک کریه با غم ای فوج قسم است

بوصل نیز تسک نمیشود دل من	چو مرغ قند با پتھر در جرم است
	بتان اگر چه خداوند قدر مظهر ما خدا کو که این مرد سخت معتمد است
لشت ما ای برتر خشک خرافتاده است دشت آباد بھاری شک صد میخی است که رسد تو امنی را دست تا دامن من	بیتوشت خاک ما از چشم آفتاده است هر طرف و رعنای غزاله مستخوان افتاده است خشت پاک خشک چون در آفتاده است
	قبله من غربت مظهر مدان خالی لطف همچو خال عاضت در آفتاب افتاده است
بهر شکفته کردن آندل که شاد نیست مرگ آرزو کنم چو شوی مهربان بمن اینها که ام وضع و کدام آدمیت	جائی چو کلزین خط خوش سواد است یعنی ذکر به نجت خودم اعتماد نیست یادت دهم وعده و کو تو یی یاد نیست
	خط نگاه سرمه پناه تو خوانده است یک طفل اشک مظهر ما بیسواد نیست
دین برین فکر پریشان که دل ناکجا است بزدل من که نمکخوار قدیم غم تست	دل درین سعی سر سیم که دل ناکجا است قدردان مژده حسرت دیدار کجا است
	عمر باشد که ز مظهر خبری نیست مرا آن ملاذ غم و آن مشفق آزار کجا است

تسخیر بدست خم ابروی غمی نخواه تو نیست

تیر سیمبازوی شرکان جفا کار تو نیست

طرفه ذوق و عجب حوصله داری مظهر

نیست در دیکه گوارایی دل زار تو نیست

هر بلبل چو غنچه سری زیر بال داشت

امروز باغ بیتو قیامت ملاز داشت

قربان ذوق مظهر دیوانه ام که دوش

در زیر تیغ یا عجب جد حال داشت

این صبح نیست که شب هجران رسیده است

در ماتم زمانه کربان دریده است

مظهر تو آن بخت مسیحا دمی رساند

جان نظاره بر لب کان رسیده است

زاهد سرت ز دعوی فقر و فنا پر است

این گنبد از صدای نجوای پر است

از بکه العطش زده ام در هوای می

چون کاسه تهی دهنم از صدای پر است

مظهر ساده روشنی خوبان مکررم

چند اندک دل چو آئینه ام از صفا پر است

از وداع تو دلم اینهمه حسرت برداشت

وله که اجل بر سر ما آمد و رقت برداشت

عبرت آه که بزرگیم رحم نکرد

کل ز تابوت چراغ از تیرت برداشت

بعد تاراج چو غیر از دوسه پر هیچ نیافت

زاشیا نم دل صیادند از دست برداشت

اول از مردن من داشت گمانیکه بپرسم

دید چون نهض مرا یا رخالت برداشت

بهرمان با شکست خورده است	وله	چو غنچه شیشه مار در پیوند است
بود ز خانه موزند کانی تصویر		حیات با زلف لبر این بند است
تبسمی است نمک پاش سینه ز ریشم		که نام آن زبان تبا <sup>ن</sup> شکست
که ازین سینه تنگش غم و پروا نیست	وله	دل که در کوی منزل ما و اینی است
عشق میگفت خم خست یوسف به پدر		خبر شنید که در مصر ز لیلی است
طرفه حال است دل اینم تنگ است هنوز		از برای غم و درد تو در و جانی است
آسان تو انم از سر کون و مکان گزشت	وله	این کوی دوست است که توان از آن گزشت
خون شده دلم که دو شغبار که بود آه		کز کوی یار دیر گزشت و گران گزشت
بلبل چو در و تاب رفاقت بخود ندید		از دست باغبان ز گل و گلستان گزشت
تا که بزلف و دُر و کوشش نظر افتاده است	وله	رشته در گردنم همچون گهر افتاده است
نیست دخل اسباب اینچا که چون کان چشم		بویا خانه ام بیرون رافقاده است
تخم بلبل کاشت جای گل مکر این باغبان		هر طرفه باغ مشت با ل و پراقاده است
تا که ام بلبل دستار گلای شده است	وله	آتش این من از جامه آبی شده است
خشک تشنه او سرفه رسانید بهم		زاهد آخر بچه تقریب شرابی شده است
نیاز مانک پرورد ناز است	وله	شب با سایه زلف دراز است
مکوید آه پیش من مگوئید		که معشوق گیس عاشق نواز است
بینو کل چون خون بلبل ریخته افتاده است	وله	باغ بی روی تو از چشم بهار افتاده است

عین رنگ پانچا نیست از پشت لبست	این بدبختی از کجا و سبزه زار افتاده است
کرد بادیکه پنهان تو منزل برخاست	ولہ خاک مجنون بعنان گیر می محبت
یار از کریم شبها غم می پرسید	ولہ ناگهان ابر سبک از مقابل برخاست
جلوه مفت است اگر دیده پنهانیست	ولہ کین جهان آئینه و آئینه سیمائیست
مصر و مہ ارض سما آئینه شکل اندہمہ	ولہ میتوان یافت کہ در عرصہ خود آرائشیست
ز آن خوشم کاندہ رفیق صدم کسے نیست	ولہ هیچ اثر در باغ زانم خان ہم آواز نیست
من بجای ذوق و محبت کل کجا کز فخر و ضعف	ولہ تا سردیوار با غم طاقت پیدا نیست
نکس چرخ و زکشع جزا رستم	ولہ ہمچنین تارک و بر سر غنایم رستم
چہ خوب کرد عذاب گناہ بوسہ مرا	ولہ خدا با تش آن اصل آباد رستم
شیخ کر اکر بنبارم فتادہ است	ولہ پروانہ جایی کل نزارم فتادہ است
خدمت گذار سنگدلان جان سخت است	ولہ زلف بتان سیاحتی سخاوت سخت است
مہتاب شراب و انتظار است	ولہ این روز قیامت است شب نیست
سرمایہ ما غارت ہر فنہ پناہ است	ولہ چون خانہ زین خانہ ما بر سر راہ است
من نمیدانم چرا دل می طہ بہ اختیار	ولہ اینقدر ما اضطرابم از پی تو تسکین است
بیا بگردم سیر کن کہ جا خوش است	ولہ خراب نیست لیکن یہ ہو خوش است
فکر محنت زدگان چرخ غم ایجاد داشت	ولہ ورنہ خسرو چہ ہنر داشت کہ فرما داشت
کسے را کتہ است اما ز غیرت	ولہ نمیکویم کہ شوخ قاتل کیست

خار این دشت ز فریاد ز بانفش شکست	وله	کاند برین قافلهها هیچ تپایی نیست
حنای نیست تو هر کس که دیدم یکبار	وله	که جویشیر لبها ز خون فرج ما دوت

## باب الدال

نگاه مست تو آنرا که مست غیبه کند	هزار پیر خرابات را مرید کند
چو آفتاب بخاتم دهد گرشب بجز	چو صبح پیر غلامی ز رخز کند
فدا می هست آنقا تلم که بعد از قتل	پیش من دونه زخمی که مرید کند
اگر امید وفا از تو دردم باشد	خدا مرا از دریا سنا امید کند
تمام دامت آلوده شد زاشت	که تر چوشت سکه عالمی میکند
از این بدیده پیر آب رفته ام در خاک	که گریه روی سپاه اسپد میکند

اگر ز تیغ تو پهنوتی کند مظهر  
خدا بحسرت زخم تو اش شهید کند

رفته ز بسکه تند فغان را اثر نشد	چون تیر روی باد دم کارگر نشد
آن یکسم که گشته شدم بیگناه و گاه	نام من آشنا بلب نوحه کار نشد
چون شمع باره که بماند ز سوختن	شد صبح و قصه شب بجز آن نشد
بلبل کجا رود چو کند کاند برین چنین	نشکفت غنچه که به گلچین خبر نشد

مظهر ز بجز یار ز بس بنید ماغ بود  
جان رفت و اتفاق و دایع سفر نشد

کعبه ذکر بر اے جان باشد

عشق بازان مردن جوان اند

عاشق آن به که در راحت نو

تو می آن گُل که بلبلان ترا

دل غلط میکند که میداند

برفتد زود خانه زنجیر

ختم لبر و دلبران باشد

پیر این قوم نو جوان باشد

همه تر چشم خون چکان باشد

رک کل خار آشیان باشد

دلدهی کار دستار باشد

گونه پاشی تو در میان باشد

مظهر از تست بند و بست جنون

زنده باشی تو تا جهان باشد

چو شمع ز شمع دلبران میخانه شد

اشک رنگینم بخاک افتاد کل شور گرفت

شعاع حسن علم ز شمع گرم جلوه شد

جست از غم شمع پاشی انجم نقش بست

دل ز تابش جلوه کرد آب یا موج زد

سنت خاک می پرستان چرخ ز پیچان شد

بال و پروا کرد آبی طبل دیوانه شد

شوق بی طاقت بوجد آمد پر پرده شد

کرد رم و دودنی چرخ وفا بیکانه شد

اشک از حسرت بزرگان شد کوه در آینه شد

مظهر خوشکوی باز آغاز و انجامش میسر

کشت از خواب عدم بیدار و باز افسانه شد

دل دیوانه از کوی تیان عزم سفر دارد

رقیب از زمین گرانهای هموجب بسر دارد

بجای تو شد میخانه ازینداوست بر دارد

خدا این سنگ را از پیش پایم زود بر دارد



از رو پاک مقیش انقدر کردید معلوم  
دلم خون شد که دایان تو در دستم نیاید  
که شستن نیست آسان از سر زلف نسائی

که شبنم را از روی برک کل خورشید بردارد  
قبایت ابره از رنگ کل از بو آسته دارد  
که شب است و این چه در میان کوه و مکر دارد

کنون در جای سپید صمغ سنگ می بندد  
بطفلان منظره باسکه الفت بیشتر دارد

خدا در آتش سودا از سر تا پا به من گیرد  
هنر در کاو باشد عشق را چون پاسبانگ آید  
از ان پیر این خود چاک می سازم که میترسم  
دلم با حشر یعقوب میسوزد که با قسمت  
دلم خون شد که با گل نیستش کاری اگر گاهی  
ز لیلی بر نیارودی ز زندان یوسف خود را  
چو پند آن لبان خنده و دست جنتارا

اگر عریانم چون شمع نام پیرهن گیرد  
درین ره تیشه باید که دست کوکبک گیرد  
گریبانم بچشر آید و دایمان گمن گیرد  
بچشم مصر نور دیده گنگان و طعن گیرد  
چرا صیاد بر مرغان سر راه چگن گیرد  
که شاید بوی پیر این بیت الحزن گیرد  
چمن از شاخ گل انکشت حیرت رود هرگز

ازین عالم مجرد میروم چون بوی گل مظهر  
که ترسم حق عربانی گریبان کفن گیرد

تو در دلی انهم این و آن که پردارد  
ز نیاز نیست ترافضت و مر از نیاز  
هوای سایه گل خوشن بلبس آمده

بجای جان که تو باشی بجان که پردارد  
کنون بحال دل ناتوان که پردارد  
در کنار رخس آشیان که پردارد

ز کرب آب رخ ناله کر نیفزایم

بیا حرم مست این دیو مان که پردازد

اگر نه بای غصه ز خنجر تبسیندیش

بآبیاری این گلستان که پردازد

جنون کرش نه مدد ره بجانه ز خنجر

بحال مظهر به خافسان که پردازد

شوخ من هر که قبا ی کلبدن در بر کند

بر سر پایش هجوم بلبلان چو شکر کند

لکنت شیرین بان از فصاحت خوشتر است

بیت لبهای ترا این سگته چسبان تر کن

بیچ از جوهر شناسیهای صیادم میسر

میکشد کز استخوانم قبضه خنجر کند

گفتگوی عاشق و معشوق از عالم جداست

شوخ من چون آتش تو اید بچشم کمر کند

تا کجا مظهر دل از عشق تبان باید که اخت

کاش سیمای مرا این شد خاکستر کند

چو کل شگفتگیم سینه خون شدن باشد

چو شمع زندگیم نام سوختن باشد

بخت تیره ز لعلت چو عیش دارم

که همد مسکن و تنخواه بر من باشد

خدا سمیع و بصیر است که تواند دید

که من نباشم و کس با تو در سخن باشد

اگر چه طاقت یک کردش با هم نیست

خدا کند همه نازش بجان من باشد

مرا چو ز کس تعبت خروج کند

که جان و دین و دلم شاه بوار بسند

شنیده ام تو می گفت دوش بد خواهی

که خوب نیست که مظهر در انجمن باشد

مرا بی تاب و بی طاقت پیام یار میسازد  
 سرپاشی گزان امن برآید در خرامیدن  
 به هجران از امید وصل مدون خوشنمیاید  
 چه باک از تنگی گوار است بیتاب محبت را  
 مرا به گانگی انخلق با حق آشنا کرده  
 تمیز نیک بد که در هجوم عشق می ماند

ز لبش نازک دماغم بوی گل سپا میسازد  
 هزاران فتنه خوابیده را بیدار میسازد  
 تنها کار آسان مرادشوار می سازد  
 که جبار عشق نور آور و طغیدن وار می سازد  
 بطبع من یکس کم ساختن بسیار میسازد  
 که سیل آخر بلند و پست را هموار میسازد

نیاید کار از من تا نیکم جام می منظر  
 همین سستی و بیوشی مرا بسیار میسازد

کم چون کز یه سر آن مو که غنچه برون آرد  
 بزرگ غنچه کز اندک نسیم باز میگرد  
 ندانم عشق ندان که یارب دلنشیم شد  
 دهد افسردگان را سرومن سر بایا شورش  
 بود پر خوشنما چون سر کشد تیرش به لوم  
 سرت گردم چه ز کس رخیاں چشم مخمورت

چو آن مور که در هنگام باران بر پروان  
 اگر حلقه بی سپردارد دل فتر برون آرد  
 که سیل که یام در جام کف کو هر پروان  
 ولی چون میضه قمری ز خاکستر پروان  
 چو آن شاخی که از دیوار گلشن سر پروان  
 بجای اشک هر شرکان من سار پروان

تلف که میکند حق ستمهای ترا منظر  
 چو گل کز حبیب او را پاره سازی زر پروان آرد

سینه واکرده بگلشن جو خزان گذرد  
 ببلبل از جهان گذرد گل ز گریبان گذرد

کس تسکین غبارم نرسد غیر از اشک  
حاج چشمم چو زکویت گذرم هیچ پیر  
شاید امروز نشانی در کت منظورت  
بر خود از ناز تو هر ذره دل میلزد  
دل صد باره بود باعث خونگریاشک  
داشت محروم تماشایتو ام گریه وصل

کست جز نیل که بر کو غریبان گذرد  
ابر از قبله چو آید همه کریان گذرد  
کز دلم تیر تو هر بار پریشان گذرد  
همچو جلا که در نیل اسیران گذرد  
تپ کند طفل چو برگ شهیدان گذرد  
همچو آن غید که در شدت باران گذرد

و اگر اندر نه بجاش اگر این خوش نگمان  
مظهر مان تواند که ازیشان گذرد

یاد روز یکد اهنده دیدار تو بود  
گریه بار دل محروم خودم میآید  
شمع سان جامی بر زرم از انم داوند  
شد سیه پتو بچشمم چو جهان انستم  
نیست یوسف مصری تو ولیکن یعقوب

چشم بیمار تو در زلف گرفتار تو بود  
کین دل بود که شایسته آزار تو بود  
که سرم داغ بعشق کل ستار تو بود  
اقتباس مده و خوشید ز خسار تو بود  
تا بنور بصر خویش خریدار تو بود

نقش مظهر چو زکویت گذرد چشم میبوتر  
آخر این مرده همان است که بیمار تو بود

ما خریدار جفا ایم و فاسد اند  
میکشد تنگ ببران بت تو خاسته را

بنده ناز بتانیم خدا امید اند  
لذت عالم آغوش قسب امید اند

کرد در سجده بمشتم بغروری که سپرس	لذت آن سرمن یاسر یاسید اند
به حجابست که آئینه نظر یافته لشت	قدر نظاره طصدق وصف میداند
کارم افتاد بان طفل که از پنجره	ایای رنگین کند از خون و حنا میداند

نزد عقیل جد امشب عشاق جدا

در درامظهر دیوانه دو امید اند

چو کسای همسای ز مکتب شاد میآید	سرابی اختیار آیام طفلی یاد میآید
کجا اصلاح خون عاشق از فضا میآید	علاج سر کرانه اش از جلا میآید
دماغش شکفته تا خون عاشق را غنچه	انار خنده او از جلال آباد میآید
قفس که سیر راه وحشت مامیتواند	ولیکن رحم بر تنهایی صیاد میآید
چو آن طفلی که جنباند سر زنجیر جونی	هر از دست او هر عضو در فریاد میآید
حساب جانفشانیهایم بر بار میخوای	ترا هم هیچ از ان عهد یک کردی یاد میآید

کسی از تیشه منظر جیغ بر سر که تواند زد

قیامت میرزا شهابت کرد فریاد میآید

صفای جامه اش مشاطه حسن در کربا	که چین دامن او شانده سوی کمر باشد
توای صبح قیامت جامه میپوش و میترسم	خدا حافظ کتانی اگر مبتلا آستر باشد
نباشد با تکلف کارستان محبت را	لبان پینه بینا کلام مغرور باشد
از انجا میتوان بالا بلند بهاش فمیدان	هر تا گردن آب تیغ او را تا کمر باشد

اگر غیرت نباشد زندگی صورت نمی بندد

اگر ما را آبرو جزو بدن همچون گهر باشد

صدای نعل گلگون ترا کنشود مظهر

جهد بیرون اگر در قید آن چون شهر باشد

دوای درد دیرنیم مکن کی دور میگردد

ز بس تاراج کردی ملک دل باور نیاید

مهر من از درد بی زبان عاشق کوی پی دارد

دل او را بر حم آورد آخر ناله زارم

ز عشق آن دین خلقی بغیر بادست حیرانم

بزرگو که کندن بر سر فرما نتوان شد

محبت چون کبرش دماغ او ناسور میگردد

که این ویرانه کاهی بعد ازین مسرور میگردد

که که عیسی ببالینش رود بنجو میگردد

بله اعجاز عشق است اینکه از نبی میگردد

پیرا بهمای شیرین مایه کاشینور میگردد

زار باب هنر از صد کی مشهور میگردد

بر اهل استقامت فیض نازل میشود مظهر

نمیدانی تحسین گرد که طهور میگردد

از ان اشکم هوای کوی آن کل پیرین دارد

همان دستم که باد امان جوان داشت گستاخ

غبار جسم را جان مصفا بر نمی تابد

دمانی را که تقدیرش بآب زندگی شسته

که انس آب روان بسیار با خاک چمن دارد

کنون در گوشت و خونی با کربان کفن دارد

حباب از صافی مشرب نفس پیرین دارد

برابر که رسد با غنچه گوهری این دارد

سفره میکند از کوی خوبان ناتوان مظهر

که چون نقش قدم بر جا کنشیند وطن دارد

دل پرداغم از مشکین خطمش بسیار مینالد  
 زنجی که بهر تاجم خطت شورم فروزین کرد  
 با این عفت از اشارت های پروتو در شورم  
 سکوت مایی مبتاب شور آب میکوبید  
خاموش ماندن  
 برهن تن تا کجا ضبط نفس را کار فرماید  
 بگوستان بنال و گوش کن در در محرومی  
 بدوق آنکه پای شست پیمانی چون کوبد  
 بنان خانه زنجیر که جنبش بشور آید  
 خرام ناله لیلی جرس از رفغان دارد

که چون طاقس بر تیره پند زار مینالد  
 نمیدانی که شبها پشته بیمار می نالد  
 که تا سازن زانماخن بجنبه تاری می نالد  
 ز درد عشق که عاشق نینالد یار می نالد  
 چو تار ساز از دست بتان ز تار می نالد  
 روان کو مکن تا حال در کهسار می نالد  
 ز بانفش خشک کردیدست از بر خار می نالد  
 ز زندان گریه برون آیم در و دیوار می نالد  
 دل صد جا کم از انداز آن فقار می نالد

شبخون میرد بر خواب مرغان چمن مظهر

ز سودا میرود شبها و در کلزار می نالد

آنچه من دریافتم سنگامه بر پامی شود  
 دل بدر آید چو زنجیرم ز پای پرو کنند  
 شکوه داری ز ابد از ضعف بصر بیکس  
 انبساط غنچه مخفی نیست که فیض صباست  
 بال جوافه سر و چین پو چه نیست  
 زندگی بافت را آید مبر بال نیست

گر چنان اینست پنی کخو نهامی شود  
 شور در جان میفتد چو بند پجامی شود  
 از جام باده چشم کو ربینا میشود  
 دل بجز و مسازی احباب کی و امی شود  
 جلوه قامت ز عکس آنجاد و بالا میشود  
 بهتش نازم که سینه ممنون مسیحا میشود

در قیامت چرخ کفر تار بر هم میخورد  
بهر پادشاهت ای یوسف کنگر تا بمصر

دل قوی دار این بلا آخر رسوا میشود  
نقش پای کاروان چشم زلیخا میشود

نیست هرگز ناله و فیاد مظهر به وصول  
کم چنین دیوانه است یار پیدا می شود

مکش مهر خدا گو بر تو خون او بجل باشد  
و فای چسبم آرزو دارد جفا کاری  
هلاک هست آن زخم کار خورده و عشق  
پسند خاطر مرد از مادر آشا بان

چراغ خانه مهر و محبت را کدل باشد  
که چون رسم خدا سپهر می متصل باشد  
و در جان و هنوز از زهر قاتل منفعل باشد  
من بمان شکن باد و ابر پیان سل باشد

اگر مظهر باین محبت زخضر آید خواهد  
زنگ زندگانی تا دم مردن خجل باشد

کجا صفهای گانه را در دیده جا باشد  
شدی پنهان ز من مهان غیر اینها بودا باشد  
بان تقریب لبسم آن کف پای نگارین را  
بیای هر یکی در بزم کلر و یان لب بر غلظ  
نم چون و ستاین چون چشم پای نکذاری  
خدا از تمت رحمت پرتیها نگمزد ارد  
تواند ناکه کردن با چنین خوبی و موزونی

تبی از بهر بر اینم خاشه اهل صفا باشد  
ز بیجا رفتن از جا اگر رفتم بجا باشد  
مرا ای کاش در بجای بان برک حنا باشد  
که در یابم که این سایه گل خوش هوا باشد  
سرت گردم همان بهتر که دشمن زیر پا باشد  
خوشامدیکه درد یا طبعش ادا باشد  
چو مظهر هر که باد یو انگیزها میرزا باشد



گرچه آمد آمد گل باغ باغم می کند  
از سپیدی خوش و آغوش ملک خواسته است  
در تلاش گوشه امنی ازین آشوبگاه  
منکه هم آهنگی مرغ چمننگ من است

لیک دل از شور شیون سید ماغم میکند  
کامیابیهایی داغ لاله داغم میکند  
آنچنان رفتم که عنقا هم سراغم میکند  
در هر دوستان هرز داغ و کلاه نم میکند

شعله ادراک من مظهر زخمی روشن شود  
آب چون یاقوت روغن در چراغم میکند

بجز من گرد سرگردیدن خوبان که میداند  
برون هرگز نمی آیند خوبان از دل تنگم  
شناخید چشم مت یار قدر گریه ما را  
هزاران چاکهای سینه در یک لحظه میداند

بغیر از بنده آداب خداوندان که میداند  
بجز ازین یوسف قدر اینان که میداند  
بغیر از میکشای کیفیت باران که میداند  
غیر از نیکو ارد سوزن فزکان که میداند

ز خط اشت لب بگیرم سراغ آند من منظره  
که غیر از خضر را چشمه حیوان که میداند

عشق چون تیغ کشد پاوسری نگذارد  
دشمن دوست شدن لازم حسن افتاد است  
ابر رحمت که در غیش ز شرش تنگ است  
از ره میکه میگذری ترسم ای شیخ  
عشق ترست بیداد چو با افشارد

شعله چون گشت علم خشک و تری نگذارد  
شمع خواهد که ز پروانه پری نگذارد  
چشم دارم که بدو زخ شری نگذارد  
خشک زهد تو د امان تری نگذارد  
خالی از چشمه خون ربگداری نگذارد

زندگانی بامید است و گرنه مظهر

یاس دیدار عاشق اثری نگذارد

یاد آیمیک در شور و جوش تاثیر بود

یاد بند و بست عشق من که در شیر جوش بود

هیچکس بجایم زیبا قتل ثبات نکرد

میتوان انصاف کرد آخر که اول حق است

آفتابی چون سحر مارا گریبان گیر بود

ریشک بازار چو ابر کوه از بخیر بود

که چه غوغا سرخ چون سحاف دامگیر بود

در ملاک کوکب پرویزی تقصیر بود

عاقبت از بهر تحصیل کمال جذب عشق

شد مرید فوجوانی که مظهر پیر بود

مرا گشته است باز این چرخ بلم سرگردان دارد

باین دخی زن ای نیمی بر آتش درین گلشن

نیفته کار یار بشارت زبردستان ضعیفانرا

زنگ از بنجود یهای حرس ز ناله انسم

از این نقش من چون بد گفت این مرد جان دارد

که مرغی پرو بال غریبی آشیان دارد

دل من سوزد بران پیر که معشوق جوان دارد

که ره گم کرده سردر پی این کاروان دارد

بشور آرد مظهر نغمه آن ببل قدسم

که از آه حزن او دل آسین فغان دارد

ز یکسو بوی گل و ز یکطرف پیغام یار آمد

ز پناه خزان در حالیه دیدم گلستانرا

ز محرومی چو مردم بر سر خاکم گند کردی

خدا حافظ من یوانه ریاکاران بهار آمد

که چون ابر بهارم گریه بی اختیار آمد

هر آن سازنی طالع قیامت زوار آمد

یابندک روزگاری نام مجنون زنده می زانم

باین شهری غزالام اگر صحبت برآرد آمد

ز بعد کشتنم مظهر فتاد چشم یاراشکی

چو من رفتم نهال آرزوی من ببار آمد

سوز دل از هر بن موم نمایان کرده اند

دیده ام خوابی قریب صبح که از عجز حسن

بسکه دارم غیرت عشق این جنائی پنج پا

در غبار سینها رنگینیم پوشیده ماند

تشنه مردن بود شخصیکه سیر زندگی است

تا گریبان واکند این گلرخان از انتظار

وین جفا جو یان مرا سرحر افغان کرده اند

رو سپیدم روز خشر این موج سیاهان کرده اند

چون گلم باخوشتن دست و گریبان کرده اند

همچو خون ناحق در خاک پنهان کرده اند

از جفا کشته اند اما چه حسان کرده اند

همچو بوی گل داغ مرا بریشان کرده اند

بسکه تاریخ بلا خط جبین مظهر است

نقش او سر لوحه گنج شهیدان کرده اند

در چگونگی مراد من آلود نشود

حرام باد برود عوی نزاکت طبع

شراب تلخ محبت کلام دوست حرام

دل برید ز الفت یکس پیوندد

همیشه باد براه خمار سنگ نشان

چه شد که تشنه خون منست اجل مظهر

اگر آب زندگیم میتود در گلو نشود

کسیکه در غم موی کمر دو موی نشود

کسیکه عاشق خوابان تندخو نشود

هیچ شتر چو گل زخم مار فو نشود

شراب عشق ترا اگر سرم کدو نشود

خدا کند که غم یار رو برو نشود

کو بهار یکو خزان بی سرو سامان گردد  
از صفادر گره غنچه در شد ز رنگ گل  
ببلبلانرا چو کلاغی که بر تکره پرنده  
منت طوف کس را منتحل نشوم  
همچو طفلی که ز گلگیری او میرد شمع  
خبر گل رسانید بمرغان قفس

خا چون خنجر خون ز رنگ افشان گردد  
چو چرخ غمی که ز فانوس نمایان گردد  
دود دل از بن هر سو بر افشان گردد  
بیکسے کرد سرگور غریبان گردد  
ترسم از کشتنم آن شوخ پشیمان گردد  
عید عاشوره دیگر بھر غریبان گردد

مظهر از ناز کی طبع چو اجزای هوای  
خود بخود حالت عشاق پریشان گردد

نومیدی از مطا کلفت زوای من شده  
گفتم بروم ز کوشش شد ضعف مانع من  
چون سایه که در پانصاف نهاده افتد  
تا چند باشد آخر مصر از عزیز خاله  
فرخندهم افروود از فیض سایه گل  
چون شرب می که تپه در شتعال دارد

ایکای بسته آخر شکل کشای من شده  
مغزیده بودیم پیری عصای من شده  
از شوق در ره او سر فرشی پای من شده  
بروز بر همچون دوستی من شده  
هر شاخ در بهاران بال بهای من شده  
گر آب پتو خودم آتش برای من شده

آئینه سان ز صورت بزم سراغ معنی  
مظهر بجا بحت بهای من شده

دل ز لذت بیداد عشق سیر مباد

چو مرک در محبت دوا پندیر مباد

<p>جز آب تیشه الهی بجوی شیر مباد که هیچ مرغ چمن فصل گل اسیر مباد چو قرص مهر ترا موی رخمیر مباد کسی بنگ خنای تو دستگیر مباد</p>	<p>بجوی قصر اگر در سراسر خسرو را ز باغ تا در صیاد اید است ببلند همیشه آینه در ورود صبح میخوانند ز بای تابش خوش و بختیاست</p>
<p>فلک معامله اش دید چون مظهر گفت کسی بخون کس این همه دلیر مباد</p>	
<p>جان ز حسن زنجبست بدنی ساخته اند بزم بخود مانده که او را دهنی ساخته اند مسجد و شیخ و بیت و برهنی ساخته اند پیش تو باغ و بهار چمنی ساخته اند</p>	<p>آنچه گویند که جانی و تنی ساخته اند نقشبندان از نرین اینکار بے ما همان بنده عشقیم و نه اهل تمیز خونی از خاک شهیدان چه شید خلق</p>
<p>بست مشهور که من شاعر خوش تر مرز مام مظهر این اصل ندارد سخنی ساخته اند</p>	
<p>پیر گنه گارم که بهر نجیر شیرم کرده اند من باین شادم که در گلشن اسیرم کرده اند از و صالم سیر و از بهر آن دلیرم کرده اند چو قلع جرم از من دستگیرم کرده اند از غم مرگان چو ابر تر خمیرم کرده اند</p>	<p>با دل دیوانه در یکجا اسیرم کرده اند از مرغان قفس بر نفس آه از خود است سند و تدبیر خوابم که از افراط ظلم این بهان خون نالغ بریز چون نردخت اینکه مظهر یک نفس گریه باشم پادشاه</p>

دل جنون زده جز کله خان نمیخواهد  
دمم بباد بر است غبار خود لیکن  
محبت بر صفار بگیرد جانیت  
بگیر دستم و از خاک ای اجل بردار  
سپرده ایم بعشقت دل جگر داری

چرخ طبله کستان نمیخواهد  
عروج این خاک آسمان نمیخواهد  
که پاک نظر آب روان نمیخواهد  
که زیستن دل این توان نمیخواهد  
که اگر بجز سپاری مان نمیخواهد

که بسته است زبان خموشیت مظهر

بیان دلی آه و فغان نمیخواهد

امید قتل دلم را با اضطراب سازد  
نه امنت ز چه نو آفریده است خدا  
از آن ز دیدن رده نقاب بزارم  
دل برشته ام از فرط گرفت ز کار

که آن نوید با رخسار خراب سازد  
که سایه است لب خود با نقاب سازد  
که دست خود بر رخ یار بجا سازد  
پیم لعل آتش من خست خود با سازد

زرد اغضای سرپای خود خوشم مظهر

که جز در جزو مرا غم با انتخاب سازد

جز از چشم تو حال دلم تباه شود  
بگیر تیغ که گزشت تو همچو من است  
چگونه دعوی خونم رود پیش مگر  
دعا کنید عزیزان که روی در فراق

بر آن مباحث که روز گیسو سیاه شود  
چه ممکن است که در شرد او خواهد شود  
دل جفا شن بر حم آید و کواه شود  
بر رنگ بخت تبار ما سیاه شود

بدانت نرسد دست من ز شوکت

ز پای تابسم گر غبار راه شود

ز نشان ظلم چم می شود که مظهر نیست

هلاک تیغ نگدای گاه گاه شود

سینه ام صفا از خاک ر می کند

بسکه طفلان از سر پایم بشو آورده اند

جز رسیهای جفا نازم که آنم گان تند

از محبت بقراران بسکه دلسوزیم آند

گلشن رخسارش از بیداد رنگین تر شود

نوبت پرورش بجا هرگز نمی افتد که ناز

نال که زیاران دلسوز است غم روی دراز

فی صبا بابرک گل نه شعله باخس کرده است

کار چشم است اینکه شرکانت ده دل نمیند

از غبار آئینه مشق پیغمبری میکند

نال از هر استخوانم فی سواری میکند

چون نگین هر لخت دل را کنده کاری میکند

شعله بدش دلم مرهم گذاری میکند

این چمن را خون ناحق آبیاری میکند

لیله چشم ترا بیمار داری میکند

گاه در شبها بجهان عکساری میکند

آنجایی با ناناتوانان بقراری میکند

از مصور موقوفه نازک نگاری میکند

ای پناه درد و غم ای میرزا مظهر بیا

گریه میکنی بیاد ناله زاری میکند

چشم هر گاه که بروی تو دامی گردد

سرد سیرال افسرده ما خوش چاشنی است

پای طینت عشاق چه گویم که جفا

دست فریاد مرادست و جامی گردد

که در روزانگه گرم هوا می گردد

چون گذر بر دل شان کرد وفا می گردد

عاشقی را نتواند چو معشوق رساند  
تا طوافِ قدمِ گرمِ رو با بکند  
میکنند خدمت ماگر همه دشمن باشد  
آه مظهر تو کجائی که چنی حسن تو

آسمان اینهمه بی صرفه چرا میگرد  
خازنِ بر بادِ یها برهنه پامیگرد  
سینِ چاروب کش خانۀ ما میگرد  
غمِ جدا اشکِ جدا ناله جدا میگرد

مظهر از گوهر پاکتے تو کرد سر تو  
مر جدا مر جدا چرخ جدا میگرد

تیغ چون بر سرم آن شوخ ستمگار کشید  
نیست معلوم فلکِ اچھ فلکِ دریاست  
جنسِ سیست که عرضِ عزیزانِ سرم است  
شب بزم تو کشیدند چریغانِ وصل  
چه قدر دردش از جانب من بود غبار

دو تسلیم مرا خجلت بسیار کشید  
که چو یوسف گهری بر سر بازار کشید  
یوسف این رنج ز پہلو خمی خمدار کشید  
دلِ ما بود که تا صبحدم آزار کشید  
که میان من و یار آئینہ دیوار کشید

هیچ فردے نه کشیدت ز بیدادی داد  
آنچه از دست دعا مظهر بچار کشید

من از پاگرد آیم بچکس دستم نمی گیرد  
منم با طبع مانند گهر مرهون لب خشک  
گرفتم اسیری را که بگریزد از آزادی  
خوشم ز ناتوانی گو کم از بزرگ حنا باشد

برگ من کسے جز بیکسے ماتم نمی گیرد  
اگر در آیم اندازند خاکم نم نمب گیرد  
من و غمی که از غیرت بخود مرهم نمب گیرد  
که دست و پای قاتلِ ننگ از خونم نمب گیرد



خلوی رتبه ام در عالم بی ترسگی بنگر  
آدمی در دنیا بی رتبه  
خوشم از گریه های وصل بیزارم از خشنوایی

که دستم را ز عازار بافتادند هم نمیکند  
کرد کف و امر خورشید چون ششم نمیکند

ز شرم آنکه پیش تشنه گامان تر بود مظهر  
ای شرمند ۱۲۰  
بد چنانش گراید نام جام جسم نمیکند

دوشم باغ سرورانی بهم رسید  
در سینه ام که تیر تو پیکان بجای گشت  
هر زخم بر سرم بسپار زدی سباز  
آن خود فروشن آئینه نادیده خواست

از مجروح جسم غم زده جانی بهم رسید  
گو یا برای شکر زبانی بهم رسید  
از مجروح یا بهوس دانی بهم رسید  
کز مجروح عرض جگر دانی بهم رسید

مظهر بر بخواب عدم بوده ایم عسوق  
تا چشم و اکینم چسانه بهم رسید

دیدم تر خدمت خراب خوبان میکند  
نی بکن باد صبا کرد است فی با زخم آب  
گرو باد می نیست اینجا بلکه تا امروز دشت  
کارما از بس تو بالاست از دست جیغ و غنا

ایرما این گل زمین بار انگلستان میکند  
آفتنا یتما که دستم با گریبان میکند  
سوی خود در ماتم مجنون پریشان میکند  
عمر ما شب جیب من با بوس امان میکند

زود رس مظهر که چون باد خزان بوی بهار  
پتو او راق و ماتم را پریشان میکند

نقشه باغ حسن اشاداد و خرم میکند

می بگلبرگ لب او کار ششم نمیکند

که جراحتهای مارا چرخ مرهم می کند  
می طپد چند انگه می سازد ز عشقم بید ماغ  
سر پیش افکند آخربار بعد از کشتنم  
کشته مشک کشتایم پای پیدا تو ام  
میدهد در یک نفس بلبل سبیل اشک گل  
آخر کار اینک بپوشد ز خط زخمت سیاه

آنکو زخم گل برانزالماس شبنم می کند  
دل بهشت در درابر ما جهنم می کند  
گرد سخت چهار روز و فاقم می کند  
کار صد پیچاره شمشیت بیکدم می کند  
مشت خاشاک که در سالی فراهم می کند  
عارضه خوبان عمرک حسن ماتم می کند

سایه جور و جفا از فرق منظر بر مکیه  
ابر تر این خاک را شاداب و خرم می کند

نقل و شنام بدر می کشد روانه دهند  
میداد شادای صرف کفن خویش کند  
سرنه پای خم بله بار نگیم چون درود  
میدهم زود بنای کره خاک باب

چون بهم نوش لبان ساغر و پیمان دهند  
دامن شعله اگر دگر ف پروانه دهند  
گر کف خاک مرا راه می بخازند دهند  
اگر مرا خست یک گریه مستانه دهند

سخت از خانه زنجیر تنگم منظره  
دوستان کاش مرا خست ویرانه دهند

چیتو خنجر برگ برگ کشتانم میزند  
تا بر آید خون و گرد و سرخ روی لاله ام  
بخت آنم که تیرش میلین سلویم کند

تیغ بر پهلوی دل آب روانم میزند  
چون بشویرایم سربا برد ماغم میزند  
آن جام منقار که بر اسنخه انم میزند

پیش ازین سپید بکین بلبود یواز را  
آنچه فهمیدم گناه باغبان بچا نمیشد  
بای طاق از میان تابش بید او تبار

پشتوای گل طعن برگی خزانم میزند  
رنگ گل آتش بخار آشیانم میزند  
دست بر دلم جسم ناتوانم میزند

التفاتِ دوست مظهر شمع سایش است  
گرم چو شهبای او آتش بجانم میزند

چھانی گرچه در سرش سوزد ای تراداد  
طیش آخرت به سمل بیناید راه تسکین را  
شکاف و انباشت نشان سجد میباش  
در بنچا مینماید آنچه در جائی نمی بینم  
بکام دل پیای کلعد از آن چه میساید

دل با پست عشقت را و علی و غدا دارد  
دل از بقرای بهای خود امید ندارد  
دل مجروح میدانم که راهی بخدا دارد  
یقین دانم که این سر کوچه خاک تو تباد  
چینت سبز و روی رخ یار این حناد

من از رنگین ادائیهامی اشعارش گمانم  
که مظهر میل بار عنا جوفی میرزا دارد

فی بهین تنها زانم کامرانی میکند  
بسکه این نازک نملان تو انم کرده اند  
کرد رنگین تر خط سبز تو خسار ترا  
دست هرگز بر نمیدارد ز من ای مر حبا  
نیت خاکیم که از احابت شمع چراغ

درد هم از پهلوی مازندگانی میکند  
بر تن زارم سبک و وحی گران میکند  
گلشن تصویر را مو باغبانی میکند  
کار بیش از طاق خود ناتوانی میکند  
خار بر گو رخسار گلشنشانی میکند

اگر بزم آید حال صادق و فهم رسد | کار صد کام و زبان یک بیزبانی میکند

مسک شمع فانیم مطهر خراشیم ز من  
عشق این عجب امانت پهلوان میکند

همچو آن طفل که تیرش نشان می آید  
بوی خوش چو جرات دمان می آید  
گریه ما از عجبش قطره زنان می آید  
میشود تند که تیغش بغسان می آید  
آب بر آب چو افتد بغسان می آید  
غنی سان خون دل من بدکان می آید

یار مجروح مرادیده دوان می آید  
حرف قطع از منش اکثر زبان می آید  
فاصله ما را غم تنهایی نیست  
من بخیر قد و کرم دوان سر و بدن  
از رخ پر معرفت گریه بشور آمده است  
بر لب من مزن انگشت که در جزون

مظهر از تیغ نگاهش دی میخوام  
که ز جان کنن من یک بجهان می آید

فتاده اند پری چند و آشیانی چند  
سپیده اند درین خاک پنجانی چند  
اگر گشته اند درین گوشه بیزبانی چند

بکنج باغ زبید او ظالمانی چند  
هر از جنبش یک روان یقین کردید  
زبان سر و دهن او در سبک وید

میر من باعث ضعف و ای مظهر مان  
اگر گشته پیر زبید او فوج لسته چند

باغ نیزنگ است و من در ام وصل گل رسیده  
شب بخواب از لطف عارضی عدم پیش از بجز  
این بلا نامی سیه را تا که از سر و او گنم

الوداع ای محض نثار مرگ این طبل رسیده  
تا جرم گل رسیده تا که سنبلی رسیده  
زلف او پیچیده با من از قضا کامل رسیده

بی سنده مظهر حدیثی برانداشته اعتبار  
ناله موزون کرد نم از طبل آمل رسیده

بساط خرمی هرگاه چشم چیده می گریه  
ترا و آتشین من دل سنگ آب میگرد

چو شبنم روی گل رنگی به جا دید میگوید  
بر چنین شبنم ترم شو خیکه میخندید میگوید

بروز وصل خوبان نیز بجز شانشان مظهر  
بست طفل بدخو یک روز عید میگرد

شب عدم که بغیر تم سر بانی ده است  
کز گل زخم سرم بوی جنا میآید

زرد دوکان چو آتش گران بند کشید  
فوج طفلان تقفا مظهر ماسه آید

داده ام دل بت جنگ پسند

شیش دارم به بغل سنگ پسند

داغ دستار سپید مظهر  
کیست جز من گل برنگ پسند

بوسه از آن لعل من نمیست مظهر نه رسیده  
تا ترا که بر قربا بستند و له

شریت نیلوفر قیامت بیمار نشد  
دل واکشته مرا بستند

چشم کرد آنچه با ما کرد

خون ناحق به تو تباستند

بنفشه امان خوئے سمبران

ناله بر مرغ نقره پابستند

امیده اطر باز چو میتوان کرد

درین چنین که چو گل ننب سلطان کرد

ز بلند بختن خون گریست چو تیغ

فغان که یا چه بوقت مهربان کرد

چو شتی که گیسو سرد بد بطوفانی

جنازه اسیرین خون روان گردید

مرا بی تاب بپاقت پیام یار میسازد

ز بس نازک ماغم بوی گل بیمار میسازد

سربانی گزان دامن برآید ز خرامیدن

هزاران فتنه افروخته را بیدار میسازد

از چاکم سر سمان روشن چنین کرده اند

چون غبار خط خوابان و نشینم کرده اند

سکرم من در شعر تر جاریست همچو آب موج

خوش کلامان ناظم این زمینم کرده اند

یاد روزی که دم معنکف کوی تو بود

مژه جبار و بکش قید ابروی تو بود

شب نمودند بمن نامه اعمال مرا

صبح دیدم که بدستم سر گیسوی تو بود

آن کشته هیچ حق محبت ادا نکرد

کز بجز دست بازوی قاتل دعا نکرد

داغم ز رنگ فرستی دل که چون پسند

عمرش برای ناله دیگر و فانه کرد

چرخ هر شب از شفق بر ما شبخون میزند

همچو شبنم جام ماه صبح و اثرون میزند

از غزالان بسکه شد آبا و سبزه از گریه ام

دشت من پهلو بیاتخت مجنون میزند

از اشک گرم را ز دم سرد آفریده اند

مار برای خاطر درد آفریده اند

خونریزیت بجاست که سرو قد ترا

چون نیزه از برای نبرد آفریده اند

یاد داری مژده من جس جباروب نوبود	وله	دید و پامال تو وسین لک لوب تو بود
می شوم داغ چو نیم برودوش تو که حیف	وله	در چنین قالب نازک دل سبیلین شد
شفیم روز حشر این دیده نمناک میکرد	وله	ازین آیت روان آخر حسابم پاک میکرد
دل مرا التفات ناماشد در خطر دارد	وله	که چشمم کز ارد پاو زود از ناز بردارد
بند بندش که چون لال است	وله	نه مگر در حج مفاصل دارد
تا مراد و رازان سرخس را مان کردند	وله	از غبار غم حشر نمایان کردند
تیغ ابروش تند تر کردید	وله	دست کیس و چو بر قفا بستند
باسید صافیم چه کند کینه کسی	وله	آئینه از غبار کد ز نمی شود
جز تو در دین ما کس نکند از قدیمی	وله	شهره دارد که درین خانه پری میباش
داغ عشق نازک تر ز حسن است	وله	ترا رنگ و مرا بو آفریدند
از نادوب از وضع تو جرات مزه دارد	وله	سیر کل رعنائی محبت مزه دارد
نه بهار آمد مرا از بخیر و بخشش کنید	وله	دوستان ایصال تبسم بطور من کنید
یک ششم گذشت کین دل او بیدادی نکرد	وله	زیر دیوار کسی گذشتت فریادی نکرد
چشم شوخ تو چو آزار دلی زار کند	وله	افتند را از سر پای مژه پیدار کند
بینی چو کرم حسرت من ایند خاکند	وله	اکین شود استخوان ترا تو تیا کند
بچه ناز گرد بادی ز غبار را بر آید	وله	انگیز آن دراز دامن بجز ابر را بر آید
بجز یوسف که احوال یعقوب میباید	وله	دلت سنگست قدر آتشم را خوب میداند

خوش دلی است بشمشیر تو کامروز پیش	وله	سبز بر سو که گشتم آب روان میآید
بود گر سکه غیب دیگران مارا هنر باشد	وله	که چون خوابان موزون مصحح مامور باشد

### باب — الرأ

شور باران بر نعمت باد ما غم رخسار	وله	پنبه بردار از سر مینا و در گوشتم گذار
-----------------------------------	-----	---------------------------------------

وله

حق کیم بر سید اذلف کرد آخر	مرگ پیاک مراناز زلف کرد آخر
شزه بر غم زخم سده اشک نشد	این دلاور گداز قلب و صف کرد آخر
اشک طوفانی چمن چشم مرا کرد سپید	آفتد رجوش زد این بحر کف کرد آخر

مقطع اینغزل افتاد چو شکل مظهر  
مدد قافیه ام شاه نجف کرد آخر

### باب — الرأء

شده خط او سبز و دارد بخشش بجانم	میچکد مانند طوطی خوان این لبها بمنور
تو بخود کردم و از ذوق شرابم در ستر	از نگاه شوق میبوسم لب مینا بمنور
یک سحر در سیر نخل بند قبا و کرده	میرود بر باد و در گلشن گریبانها بمنور
در امید و عده دیدار از بس مرده ایم	بوی جان میآید از خاک مزارها بمنور
کرد باد سر مرده شد صبا زین صحر ابلند	چشمش از روز سیاه ماست بی پروا بمنور
مرده ام اما بسان برق و باران بزم	آه و اشک آید فرو در عالم بالا بمنور



نال موزون میکند عریض است اما پیش بایر  
نیست مظهر در شمار شاعران گویا هنوز

یار بے پرواست هرگز بر نیاز خود میناز  
این همه بدود و دامان را از خود میناز  
ای بد آموز نیاز ما بناز خود میناز  
اینقدر ای شمع بر سوز و گداز خود میناز

بر نماز روز و زده و بر سوز و ساز خود میناز  
گرد باد خاک ما هم خالی از انداز نیست  
شعله از پهلوی حسن این کسر شبهای کند  
روز و شب از چشم ما در یابی آتش میرود

الفعالی حرم بهتر از غرور طاعت  
مظهر دور از حقیقت نماز خود میناز

باد یار سایه دیوار این گلشن دراز  
آفتاب را کرده انداز خورشیدان دراز  
وقت می خوردن صراحی متصل گردن دراز  
وقت چون کردنی اینجا سوپیه این دراز

گوشه ای بلبلان باغ عمرن دراز  
سید هند از یک رخ ام ناز خاک ماباد  
بهر استقبال آن لبها نوی مسکنه  
عشق اگر رخصت شو خنجر بود سی

آن نگاه تند مظهر همچو تیغ آبدار  
سینکند هر دم زبان در حق خون من دراز

شین

بیاض سنگ در دست و مصفا خیل طفلان

دلمه دارم که باید دید بر صند چو نون شکر

بر غنیمت باد داغ غربت با بوی شمع

ترتیب ما بیکسان حجت اندازد سو شمع

غنین

میگزیرد سر را ز چشم تو چون دود چراغ  
نرگس از بیم تو بی سست نمیآرد ای داغ  
ای دل بجز این ماعلیک الا البلاغ  
کو کین ناخوش خسروفت شیرین بیدار

چون برافروزی زخشم عالم از دست تو  
سرو من شان ترانازم که در بزم خمی  
باشند و یا نشوند یکبار پیغام بگو  
وای بر عشقیکه افتد ناقبول هر طغر

بسکه مظهر بنده سوز و گدازم بچشم شمع

از جبین بر سجده ریزم داغ بر بالکاد داغ

### باب المیم

ساخت از نیاز از مصر آباد تو ویرانه ام  
آشنای یکپسی چون سبزه ییگانه ام  
داغ دارد ناقباحت فهمی پروانه ام  
صد هزاران مو پنهان کرد در هر دانه ام  
مده آمم تکیه دارد بر ستون خانه ام  
تخته دارد در برش آسمان دیوانه ام

عشق یوسف را کرد از گلخانه کاشانه ام  
گو بیا صد فصل باغ و بهارم نسیبت  
بهر اندک وصل بجز دایمی کرد اختیار  
قسیمت کن که چون نجیر جوهر در چرخ  
ناتوانیهای من بنگر که چون تار باب  
بنده چاک گریانم که از فیض تو صبح

تا بنام نامی مظهر بنایش کرده اند

سقف خاتم بند از خون گنجینان خانه ام

گنون پرو اندامم گز کرد و نوحی رام	کز ابر گردید من سبز شد پشت لب بام
چو آنجا میکش خالی از می پلطف سازد	کند خود را تهی در مهر کرد خاتم از نام
چو فانوس خیالی گنبدم بر گویا کرد	زیارت میکنند از بسکه گردشهای ایام
بسان آنقبای تیره کرد و رمی آید	همه کرد غریبی بارد از پیشانی شام
دماغ از بسکه من در فکر فغ غیریوم	بود مغز سر خود شمع خلوت همچو بادام
چرا نگوین نگردد حرف من امروز کز طفله	برنگ غنچه شیر از خون دل کردند در کام

توان زخم دل من از رگ گل دوختن مظهر  
که جگر و حی برنگ بوی این پرورده و شام

از حجاب تو در ناله و افغان نردم	مردم دوست با مان گریه نردم
فصل گل فیت ندانم چه شد امروزم	بیچین سر کشیدم به بیابان نردم
که فلک تجربه جو صدام کرد که من	پشت پای کف دست گیرمان نردم
حسرت نیست که با این غریبت که مرا	بهر رفت ز مصدوره کنعان نردم

مردم و در خور یک تشنگی دل مظهر  
جگر خیش بران خنجر مرگان نردم

که ختم ز نعل رنگی نه بوی از من بر دم	همین حال جگر چون شعله با خود در کف بر دم
برون ننمادم سر غاشقی را چون آب خمر	هوای دست با نوحه شر یک به یزدن دم
ای کفن باز عشق با باغبان سازد	بگفتم خیر یار و آشیان را از چمن بر دم

که میگوید جوایم چون برآیم از هزار خود  
پس از مردن به خاکم چه شمشیر می‌برد  
مبادا ماه روی شمع بالین کسی یارب

باین پیر این خونین که من باخوشتن بدم  
تو بس بر دل گره زابر و سوزان دکن بدم  
که داغ تازه همراه ناسور کن بدم

چو مکتوبیکه از شهر بی شهر می‌رود

ز عالم آنچه مندم همین نقد سخن بدم

باغبان رو مکش از من شناخوان تو ام  
همچو سبزه دارم که گریه جان داشت  
میشو بدیش چمن ختم ز گل محروم  
نقش پای تو ز خاکستر من فاشه  
طرفه شمع می‌تو که چون فانی خیال  
سینه گرد و زخیال تو قریب که چاک

چون صبا باد فروش گل و لیلا تو ام  
منکه جابو کش گو غریبان تو ام  
باغبان خازات آباد که محال تو ام  
آتش افروخت دگر سرو و خرمان تو ام  
متصل گرد تو میگردم و حیران تو ام  
تنگ دار چه قبر جامه چسبان تو ام

خو گفتم غزل مرثیه من مظهر

جان ندارم که دهم کشته احسان تو ام

باز خواهم گل از جو تو بنیاد کنم  
خاک من بر سر راه تو وطن خود کرد  
دام مرغاب چمن گنج شهیدان گردد  
منم آن بلبل لنگ که در سینه من

زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم  
این محالست که دگر آباد کنم  
گر من بودم گرا از خرمن گل باید کنم  
جا این نیست باید گل و شمشاد کنم

می‌طپید در قفس سینه اگر حکم کنی  
هر کجا می‌نگرم جوی وانی در کوه  
کرد تا عشق تو ممتاز مرا می‌خواهم

مرغ دل گرد تو گردانم آزاد کنم  
ببر سنگ زخم و ماتم فرهاد کنم  
بر برابای خود از داغ جنون صاکنم

گر سر رشته تقدیر بیایم منظم  
عوض عشق عذاب گدایا بیا دکنم

پیش ازین در گلشن میخانه مسکن داشتم  
گرچه بزم کافش سپردم کار خود تا صبح مرغ  
کرده ام عشق سپاه بی ادما را سر راه  
خانه ام چون چشم هرگز حاجت نمی‌داشت  
چون به بنیم مرغ آزاد می‌شور آیم که ناست  
در جنون هم میرزائی از مزاج ما نرفت

و انچه چون لاله جای گل بدامن داشتم  
چون صراحت رشته دیگر بسوز داشتم  
عمر و دل چون جبر و قید آهن داشتم  
در چراغ از آبرو خمی شش روغن داشتم  
پیش ازین من هم نصیبی بریدن داشتم  
کنز برای خویش حاتم بی گلخن داشتم

یاد کن آن رتبه ام منظر که با افتادگی  
بر سر بر آشن چون نقش با شمشیر داشتم

دل و چشم ترا میل بخون انستم و دیدم  
چو رنگ پان نمودار از گلویی بار شد گفتا  
غروش چون شد راضی سر برایش گذارم  
شدم در باغ بر باد کف پاینگارینش

باینما خون خود را دیدم و دست بچشیدم  
که خون ناحق از گردن قاتل ترا دیدم  
برای خود بتی از سنگ پای او ترا شدیم  
گر فتم بر گسای لاله بوزیده مالیدم

سبک در چشم ما گردید و در دلها اگر مظهر

نهال سرور با قاتلش چندانکه سنجید

از آن در چشم زیا لوب نشود و دارم  
صلک سیر باغ ابله با من از حیث این  
بشان عشق رنگینم گمان مبر زاهد  
بجه جافتی اشکم از انجباله میرودید

که من باری رخ از خیرت بکنم و دارم  
که در کنج قفس مشت پر فرسوده دارم  
که چشمه بر کف پای سنا سوده دارم  
بصد پای کوچکی دامن خون آلوده دارم

ز درمان عاود دارد در دمی ز بهار <sup>چهارم</sup> مظهر

چو داغ لاله داغی در رنگ آسوده دارم

از برای سجن عشق آستانی یافتم  
وسعت مشرب چه دنیا فیاضی بوده است  
سرد مهریها چرخ دون ملاکم کرده بود  
در ریاض بند بر خوردم بر عناق امتی

سرزمینی بود منظور آسمانی یافتم  
چون فلک در گردش ساغر جهانی یافتم  
روی گرم آفتابی دیده جانی یافتم  
سینه بود آرزو سرور روانی یافتم

خویش را مظهر بدست لبری بفروختم

به بیعت سیر میچشم جوانی یافتم

را انتظاره آنشوخ مقدور است میداد  
شود و تا بعد قتلیم به دفع بدنامی  
ز تلخیهای سحران گرچه دل از عشق تابید

ولی دل در تلاش وصل معذور است میداد  
ترازین آشتی چیزی که منظور است میداد  
هنوزش در سر از شیرین و شبنم است میداد

بماند وری او مرگ نزدیک است میداند  
بمن ناصح ز ترک عشق میگوید میداند

و نه نزدیک من بودن دوست میداند  
که گوش من گراست و چشم او کور است میداند

مگو از ناز و استغنائی آن رخسار جوان مظهر  
بخو بیای خود بسیار منذر است میداند

گوچه مرصید ضعیفم مشت خون آورده ام  
وادی محنون بعد پس است از گرد باد  
جوی شیر آوردن که سار چندان کار نیست  
از چنین آزادی بیوقت زندان بهتر است

نذر صیادان پر پی بر شکون آورده ام  
بعد عذری خاک او را در جنون آورده ام  
من کوه سینه خود چو جوی خون آورده ام  
گل چو رفت از دام مشت پر بر آورده ام

منکه مظهر آید زنده ام از نام هجر  
تا بین غمها نمیدانم که چون آورده ام

گرفتار حیات از بهر آنزلف گره گیرم  
بخود بیکی کند هر کس که باد بوانه بد باشد  
همین عیب و فایز چشم خود مانم فلک اندر  
مراتب فنون شد چون بچهرم امتحان کردی

بموی تبه است این نگار نه همچو تصویرم  
ز جوهرهای خود دادم بزنجیر است زنجیرم  
مرا دل چون ندانستم که بچهرم تقصیرم  
به پرواز محبت بال دیگر شد بر تیرم

من از غفلت سخاک بنیک افتاده ام مظهر  
برنگ خوابتالین یا یالیه است تعبیرم

چسان ز باده خود گدازستی افشا

که این غبار چو صحراست جز و دانم

مگیر نام جنون پیش کی خوانیست  
نصایح چگونگی کنم راز خود که چو قلم  
بست بسته سنبلیله جمعیت

ز راه چاک گریه چو بوی جانم  
بنجای شک سخن میگوید ز مرگ نام  
ز دست لطف تو ترقدم پریشانم

بحر نجویش کند ناز عشق من مظهر  
ز آب مهر شستند خاک کینام

از دوا هرگز نخوابد رفت آزار دلم  
ناز پاشی که کند بر عیش رنج بکاست  
در بلا ناله برای خاطر مافاده است  
میکنم بر خط پیش خود سبک

دلدهی باشد علاج من که چهار دلم  
باعث آرام خواب است آزار دلم  
منفصل از دل خجسته دل کنسکار دلم  
زین ادا آنچه من فسیده ام بار دلم

هر کجا بینی دل مظهر من باید رساند  
که بفتد جان بدست آید خریدار دلم

ز سودا لطف دیگر که پیدایش پاکم  
نمیکرد حجاب نور باطن طینت پاکم  
دور و پیش ازین میکرد دوام آتش ز داغ من  
بزیج بر خن بد طالع تری از من نمیشد  
چون ز گدایان اگر از هر بن مویم قلم روید  
نباشد پاک زبان از عالم آیم که آبر آسا

مباک شد چو کل امسال این سپهر حاکم  
ز فانوس سرم کرده نمایان شمع اوراکم  
شون این شمع منت میکند از دوسر خاکم  
که با آن کوشش شستم و بستم آفرینم  
گشاده خط پیش آغوشم سخن کو طبع چاکم  
ز ترکش تن ندارد هیچ پروا دامن پاکم



پس از دیری چراغ خاندان عشق روشن شد

چو مجنون بر مد چشم غزالان کف خاکم

بهر شمع رو دایم میر بر خند مظهر  
که چون پرواز من برد او جان سخت بیابم

تیشها بر سنگ دلهای بنان فرسوده ایم  
از چه جرم این عشب بر اعضای ما افتاده است  
ایچکس رنگلی برشت خاک ما ز سخت  
جای رحم است ای که اکنون گریه خون میکند

بهر فراد و در بد طایفی ما بوده ایم  
چون صبا بند کربان گلی نکشوده ایم  
که چه عمری به شیر راه چمن چموده ایم  
چشم نمنا که که بر پای نگارین سوده ایم

امثال مظهر از ادب بالاتر است  
این غزل البته باید گفت مافرموده ایم

سینه تا بر سینه در دوالم سایه دلم  
بید ما غم میکند از ناکه کومندش که باز  
بر دهن من در چمن امسال باران خوبست  
کرد داغ خویش میکرد و چو فانوس خیال

هر نفس بنده قبابی ز رسم بکشاید دلم  
بی طلب تشنه ریف ارزانی نفرماید دلم  
بوی گل تنداست میترسم بشواید دلم  
از طواف در دو غم یکدم نرساید دلم

مظهر این باران نازک دل هوادار هم اند  
که حسابی میخورد بر هم در دو آید دلم

از کجی کسب فنا جو به بود آید ایم  
نیست زنده نشان و چو تاب در خورشید

بهر معده دم شد نه با وجود آید ایم  
ما بتا شیر کجاست به خود آید ایم

سرباده بطاعت فرود بر عهد  
بچ در باز بجز کرد نذر ایم مکر

خوش بجز اقبه خم بسجود آمده ایم  
ابرو ما بر سر یک آب فرود آمده ایم

مظهر از ناله ماکشت جهان شیر و تار  
خام سوزیم ز بس سخت برود آمده ایم

میکنند بیداد تا من ادای خوش کنم  
بر سریره افتم و هر خط بر خیزم چون کرد  
چشم چون نقش قدم و اگر دره نشینم راه  
آن بهتر بر پیش قدمم که وقت انتخاب  
من نشینم بر سر بازار و در مصر خیال  
در کستان زیر هر کلان فروکش میکنم  
بر سر قاتلان جمع اندک اندک اضطرار

از میان جور باطل و جفای خوش کنم  
کز برای سودن و پشت پای خوش کنم  
تا ز خاک پای خوبان تو تیاغی خوش کنم  
از بیستان و دوعالم بوریای خوش کنم  
تا ز یوسف طلعتان جنس ادای خوش کنم  
کز برای رفیع دلت شکوه ای خوش کنم  
نیست آن فرصت که بجز خود بلا خوش کنم

تنکم از تدبیر دادار شغای و پیرد کو  
کز پی رنجوری مظهر وای خوش کنم

کز دست تو دلم خوش شود افغان کنم  
یا چون شترن و دود ترک می خواهد  
روزی زیاد خست پیش کنی خواهم زد  
سیر مسافر بی یار و سلامت مظهر

از ادب خاطر آرزو لب پریشان کنم  
من چرا مردن دشوار خود آسان کنم  
من جهان بک که گذر سوی گمان کنم  
بجز از تو شب عرس چراغان کنم

پایش سرخسادم کردند از یک من مردم	وله برویم پیش پای دیوانه که من مردم
بحرف خیز گجایی رقیبان که یقینست	مسیحا امشب نمود اعمار یک من مردم
بمن امر وثابت شد پری شیشه می باشد	بگو شمع از دیو دل آمد آو نزدیک من مردم
کند قابی نی کر لب لبی جدا افتد	فلک درم فلکند از یار دمسازیک من مردم
ز شوخیهای آن شرکان کبر کارم خرد شد	چنان شد دل را چنگل بازی که من مردم
جهانی که چه از شورم در آزار است مینام	وله مرا صبر کم است و در بسیار است مینام
کرستن نیز طرز عرض احوالست میگیرم	فغان هم طوری از اطوار افتاد است مینام
رفیقای بر شما که تلخ کرد خواب معتدوم	مرا با چشم بیماری سرو کار است مینام
نه چون مجنون شدیم نه چون کوکب من مردم	وله کشید تیغ چیزی زیر کفایتی که من مردم
نفس ز دیده ام همچون سباتا صبحدم	ز بیم نازکیهای تو ای کلپیر من مردم
سرت کردم چه جانم کند بخت من نازت	بگو باری که شد دل کونان من مردم
زمینا شبیهی آن خود تنگ گردیدم	وله نشستم به پوش چندانکه من سنگ گردیدم
بفرق من سراپا خودی فلاح بر آشفتی	کران شد کف نازت که من سنگ گردیدم
با غم بمصاحب سیر کشن بر نیتابم	تو رفتی همچو کل من در غمت از تنگ گردیدم
ادب میدهم از دست در خفیه که گویم	وله زمین بوم بزم خامه اول پیچ من گویم
منم آن بلبل بال و پر که نایمید	نمیاید خوشم هرگز که حرف از چمن گویم
چو خوابم عرض حال خود کنم در پرده حیرانم	ز مجنون سرگرم یا سرگذشت کوکب گویم

سپای رفتن یاران ازین جهان رفتم

نداشت هستی من تا عدم هر موقوف

باین صفا کل روی تو که خواهد دید

چون شان عسل محشر نشیم چو گوئیم

از ما خبر بر ضبط و ره صبر بر سپید

بیگانه شد ز پیچو من پیو فادلم

رحم آیدم که با تو چنان پیش می رود

نباشد تاب حسن آبدارت چو تصویرم

چو می بینم در کوش تو از رخ میسر در نکم

سحر عید کل عاشور بلبل در چمن دیدم

مناسبت با بهی سرو پای طریف کشتن

ز بخت آزرده از دل ناخوش و از عمر ناشادم

فراق وستان که از حیات خویش ناشادم

انجمنه شده لبیر زشت طاز سختم

قامت با سحر پوشی که به خواهم آمد

دل خود داده دم اطمینانم که را دادم

دل را شش به چشم سپاه من در ششیم

وله برنگ سپاه تخریکش یکبار رفتم

کمر تو بستنی و مفت از جهان رفتم

خدا نخواست که بر این جهان رفتم

وله چون گل به تن زخمی و شیشیم چو گوئیم

ما نوحه کران دل خویشیم چو گوئیم

وله یارب شود بهر پیچو خودی شنادم

بیکس نام غیب بر دلم بینوادم

وله نگیر زندگی به پرده صورت به چو تصویرم

بسر این قطره میآرد قیامت چو تصویرم

وله رنگ آید گردون چون بحر بسیار نندیدم

رقیب شب خلدا که در من هرگز زنجیدم

وله چنان از چشم آفتند حکم از چشم خود افتادم

در آن خاکم که رفتنهای ایران داده بزدام

وله در هوای رخ او یک کل و چندین چمنم

که سحر کاغذ آتش زده شد بهیر بنم

وله کسی از سخن از من بود یک سخن یادام

وله این سخن را به نام گوشت و استخوانم

دلم بر خویش میبوسد که مشغول عجب کارم	وله	تو در خوابی و من شهباسودای تو بیایم
از من سراسر خانه او میتوان گرفت	وله	عمر هست کوچ کرد جان پاره کردم
رشته افش کل است پروبال مرا	وله	در نه من خاند صیاد چه میدهم
ما از لب قلیان کسی کام گرفتیم	وله	آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم
میتوان داد با خدمت خیاطی شوگر	وله	که بالای تو عمر هست نظر دوخته ایم
خال و خط یار مینویسم	وله	فهرت بهار مینویسم
در بر ترا گرفته اگر که بکسرسم	وله	عالم تمام غرق در آب کهرسم
پس عمری که تنها یافته ام در قاصد	وله	من دل رفته حیرانم چه پریم از کجا پرسم
در سربو چون شعرا دعوی شمرم	وله	من مرثیه کوی دل خون شسته نوشتم

### باب النون

بر سوائی ز دلها کی توان آمدن بیرون	همان رخا طرم چند رفتم چون بیرون
بایر غمت مباد هیچ کافر مبتلایار	که در عین محارم باغبان کرد از جرم بیرون
ادب بنگر کن بر چند سرتا زبان بودم	نیاردم بسان شمع حرف از دهن بیرون
من سچاره زیر پای دیوار شن بسر غلطم	چو آن پروانه بی بالی کافد از لکین بیرون

چو مظهر میرود از کوی او میخواند این مصرع

چون یارب غریبی را نیازی از وطن بیرون

بزخم بستن مهر بودی غیر در سمن

نمیدانم تو طور نبه برداغ جگر بستن

ناله ای بود بستم هر کس بر خنجر خود  
ز خال ششم سر سپرد تو خوش شد  
عاش ز زیاران سبکتر خوب می آید

ز ناله ای بود بستم هر کس بر خنجر خود  
که بر زیاران سبکتر خوب می آید  
ناله ای بود بستم هر کس بر خنجر خود

نهال عشق این شیرین لبان  
ناله ای بود بستم هر کس بر خنجر خود

نصیب نشد در خواب هم زیاران  
بنازی سرپائی روی چشم زار من  
بکام دل داد این عمر کوته فرصت عیشم  
خراب دور طمان دراز خوشتر مانم  
بخاکم آمدی و سکه بگرد تو کردیدم  
چنان از خویش می رفتم که هرگز نیکبختم  
روم هر صدم دریاغ و برکال را بوسم  
بهار آخر شد گل و انشد با من ز قیامت  
به برکیم نهال سرور کین طفل خوش قاش

بلی این بود مرد دیده شب نده دار من  
که با صید باغ چندین امید افتادگار من  
بیک پیانه آخر شد چو فصل گل بهار من  
بسان کرد باد از پانی نشیند غبار من  
برقص آمد بر کاسه یاسک هزار من  
اگر میبود در دستم عنان اختیار من  
که میبازد بر کین ناخن پای شکار من  
زفت امسال هم از سینه یون خاخار من  
نشان میبازد خوش بود و خوشایار من

ز چشم تر زیاران آید مظهر روان  
ولیکن باغبان شاد روی در کنار من

سخت بید من این جامه دریا من

رونق فقر فرون شد ز پریشانی من

کی کسی پیشتر از وقت بمقدّر میرد  
از حیالات و فریاد نکردم افسوس  
چون برکنی این صید ناز و صیاد  
می شود در هر جایار سبکبار عزیز

در شب هجر اجل گردنگه با نه من  
یار آگاه نشد از غم پنهان من  
عصره دامن چمن شد ز افشای من  
کشت سامان در کیمر سامانی من

حاجتم فیت به تعریف عزیزان مظهر  
که سخن میکند اظهار سخندان من

منت کش بهار نباشد جنون من  
باشد خلاط و جهان سعد و محسوس عشق  
شیرین بچوی شیر و فراد صلح کرد  
فراد و ریخت رنگ مراد شن بیستون

چون می تمام سال نبرد جوش خون من  
همچون کلهت چاک کربان شگون من  
راضی نکشت نوش لب من بخون من  
نقشه زبست بدل سنگین فون من

اینست که برزم تو مظهره نجات  
بس کمری است جان حق رهمنون من

خوشتر است از کل غور شد بترزون  
شد بعد خون سکر ناز من سیر آمینک  
اینهمه عرض تحمل کرد و چشم بعشق  
شیخ بر سجد و اندر چرخ بازی  
شمر نازک بر اینجاست که گمان توان

نوکلی بر قفس مرغ گرفتار زدن  
بی شقت نتوان زخم برین تار زدن  
از من آموخت کل شود بدستار زدن  
نیست پیش از که چینه بنار زدن  
نیست کار که از پیشه بکسار زدن

از نقش پای یار چمن شد غبار من	وله	آخر بکل گرفت محبت مزار من
در بحر و وصل ماند گرفتار حال خویش		کاشی نیاید این دل سنگین بکار من
حرف ساخت نامم برم از زبان یار		شرمش نیاید از دل امیدوار من
در خواب هم رخ تو ندیدم از آنکه بود		خوابیده بخت دیده شب زنده دار من
توان اغیار از باغ بزم خود بدر کردن	وله	چه لازم همچو گل دلمان باغیش کردن
مسین آینه کردی زخمی تیغ نگاه خود		ضرورت ای پس از جوتی سیفی حذر کردن
ضوئرم شد کنون سفر اکستان	وله	نصیب من نبود امسال باغ آشیان
تو ای صیاد خود در غزلان باری کجا بودی		چو کس باشد چه لازم بودل طبلان بستن
میتوان بست این چنین نقش تو با تصویر من	وله	تیغ در دست و در دست دیگر زنجیر من
موقع شناس عصبانیت کش خطانیت	وله	می حکم شیر دارد در دما بتاب خوردن

## باب الواء

نشت آخر خط کویشی بر عذار او	نگاشته که مرا میآید اکنون بکار او
-----------------------------	-----------------------------------

که در افتاد ما را چون بنجا که میرزا مظهر  
قیامت مطلعی شد اندیم از لوح مزار او

## باب الحاء

بنجا که خون ران کوه از برای وطن کرد	خدا رحمت کند در اوج خدستهای من کرد
نم بخویش مسوز که آن شمع میجویشم	که خون صد چو من صد اندر دیکه لک کرد



زنی که بر زمین دستار خود از بی سرانجامی

از آن بهتر که بر سر متافاک برداری

خدا حافظ ازین میل این رباط کهنه را مظهر

میاد استین از دیده نمناک برداری

نماند مروز کس غمخوار این بیچاره سودا

سحر نظاره کار بهاست منظورم پس از <sup>مردن</sup>

مقابل روی و شن کر نباشد کور میکردم

و میاشکستن شیشه نو ارم دل نماند

ز شغل عشق غیر از بقدر از نیست مقصود

بجای خط اند ارم التفتا ادا دلی دارم

فغان از بیکسی فریاد از بیدار و تنهائی

بکن یارب غبارم سرمه چشم تماشائی

نیاید بی مره و خورشید کار از نور بینائی

که چون سنگین بی بیند کند اظهار بینائی

نگهدار د خدا از تمت صبر و شکیبائی

خراب خوشن سرود و شن ها خوش سروپائی

مکن در عاشقی تعلیم خود داری مرا ناصح

ز خوبان سر کشی و ز میرزا مظهر حسینائی

یقین شد که از سوز و دل خون سبزداری

دل سجت بیان گر کنم سازی اجر دارد

بشن و کمندار آبروی هشت خاکم را

بجز دیوانه نتواند کس اینجا پای بگذارد

که با بر سینه ام چون میکذاری زود برداری

تو ای فریاد میدانم که درد لها اثر داری

مکن ای دل درین اگر گریه تمام در جگر داری

نمیدانم ای صحرا تو هم در بان دور داری

خرابات محبت را چه قدر از قوه مظهر

ز هیچ شرب بهیچ ناکی چو گل امان نبرداری

بر شاخ سپیج باغبان ہی  
ہجر ناول عشق قند انکیخت  
رسوا من و دیگران صاحب  
یاران قفس نمیکند ازند

سخت است دماغ میکشای ہی  
ما کشته شدیم نوجوان ہی  
ای سخله نواز آسمان ہی  
رفتیم زیاد گلستان ہی

مظہر کہ بفصل گل سفر کرد

شیون بکشد ببلبلان ہی

با کینہ جوئی تو خوار و جگر کسی  
لخت جگر جو الہ کنم کر بری بخوار  
شبنم صفت چکیدی روی گل نذیر

فرست نمید ہی کہ بگیر و سپر کسی  
ای آہ جبر تو نیست کر نامہ بر کسی  
آئینہ آکشت و نشہ جلوه کر کسی

مظہر تو دشمن خود سے بیخانا خان بیا

دل میدہد بدست سپاہی سپر کسی

چہ بدی داشت کہ ای ٹال اثر میکردی  
ای خدا اشک قدر بخشیدی حیف

از دل می بل یار کذر میکردی  
یاد آنروز کہ از قطره کمر میکردی

یاو آن ذوق کہ مظہر بدم تیغ کسی

سینہ می سودی و سکین جگر می کردی

پارہ شوخ و پارہ نمکین

و ابشکر تبسمی لبش

ای دشنام نامہ تمام کے

نیستہ زخم نمک حرام کسی

سر ازین تیغ برون آسان نیست

آه مظهر خشم سلام کے

نمیدانم بہار آموخت غفلت را چراغ فسونی

ولہ کہ می بینم در ہر خانہ زنجیری و محبونی

بود چندین قیامت در کمین تیرہ بختانرا

بنافرومان زندہ ہر سال غوج لالہ شجونی

برستت جزو بال کشتن و بستن نمی افتد

بدہ صیاد اینشت پیر را سر بہامونی

ہر از من سیلاب بردار ہر ویان بنیاد

کہ پر زیباست با تصویر لیلیہ بید محبونی

ندارد ایندل پر خون تاثیر و عادتستی

ولہ مگر برداروش از خاک چونک حنا دستی

سر پامیزی کنون کسرم را یاد ایا می

کہ می کردی بلند اکثر بتقریب عادتستی

پس از مرگ از مرزا چناری سبز خواہد

اگر آئینی بخاک ماز تو با پانی مادستستی

تا چند شکوہ پیش تو اٹا کند کسے

ولہ ہر دم دماغ کو کہ لہی واکند کسے

یار ب بحر مت جگر کرم خون من

سنگ دلش کہ ختہ مینا کند کسے

کفتی کہ بد دل تو بسوی کہ مایل است

خود را مگر پیش تو رسوا کند کسے

دیدہ من کہ ز حرمان ہم آیش کردی

ولہ خانہ پر بصفابو د خرابش کردی

با خبر باش سبا و از مشرہ ام شور فستد

جگر م کز نگہ کہ کیم باش کردی

ای محبت چہ قدر خانہ ہر انداز خودی

دل کہ آراہمت بود خرابش کردی

چون خود ہستی بید کنی بید کیسی ہوئی

ولہ کند جاد دل سنگ تو چون نجف ہوئی

سخن چون ہر نایاد اول میکند ہوئی

کسی میداد جان در پای سروی لب جوئی

بسر ستار و بند جامه امستان می آئی	وله	بقرانت بود محفل چمرزایان می آئی
بخاکستر نشینان چند حرف بیدای غیبا		من از ویرانه می آیم تو از خستگان می آئی
فی حرات اشکی در مرا خست آید	وله	دارم برخ یا رخربانه نگاه
باز میخوانی بدم خود گرفتارم کنی	وله	میکنی لطفیکه بار دیگر از دم کنی
نازم بوسعت دل دنیا دگر چه دارد	وله	یا قطعه از زمینی با پاره آسمانی
ترتیب آماج میساز می چرا	وله	خاک ریخت تقصیر کسی

### رباعیات

آزادی من توئی و زنجیر توئی	وله	بخشایش من توئی و تقصیر توئی
سرمایه ریج و راحتیم غیر تو نیست		بیماری من توئی و تدبیر توئی
زان روز که فن الفت آموخته ایم	وله	بر دلبر دل داده نظر دوخته ایم
داغیم ز دست دل دل داغ ازو		ما سوخته سوخته سوخته سوخته ایم
کل میسد از خرام با کز و فرت	وله	می میچکد از نگاه ز کین اثرت
ای چهره سرخ تو بگر خون کن کل		کردیده مگر بهار بر کرد و سرت
تا زد بد زب ز این حلقه چشم	وله	شد کعبه سوز که از این حلقه چشم
از بهر شرمه ام میچکد اشک گرمی		چون چنبر شمع ساز این حلقه چشم
گر بنده رعنائی عشق صنی	وله	در عشق کربستن مکن هیچ کی
مظهر محمد اکبر باران نبود		بر یک شبنم هوا آفتاب قسیمی

بی ماغر علت لب کل و ختنی است	وله	بی سمع حست سمع مهر و ختنی است
تو باغ تو نیست کار دل جاری نیست		بے مهر تو پروانه ما سو ختنی است
از گرمی جلوه کرده ام تب چکنم	وله	مشاطه رقیب کشت یارب چکنم
من شده خون رنگ با من کز رشک		شد پرده میان بوسه لب چکنم
با عیش و طرب که آریم دیدم چه شد	وله	وز رنج و الم ما که طیبیدیم چه شد
اکنون که بدست سرت روئی ایم		دیدیم چه شد و کردیم چه شد
چهره کند کفا که بطور آمده ایم	وله	از محفل قدسی بحضور آمده ایم
معذورت اگر شناسی ما را		کردیست بر وزیر راه دور آمده ایم
میخواه که بهر از انصا بدشت	وله	بر اهل درج شده انکار کدشت
بشنافت کرد میگوید چون شیشی		با مردم آبی توان صحبت داشت
از دست غم عشق بدرم چکنم	وله	مکر زیده دل نجات مردم چکنم
دو بیت چو پروانه بسنوم منظر		کرد سسر آن شمع نکردم چکنم
در عشق تو بند عقل بکینجه ایم	وله	بر خاک ره تو آبر و ریخت ایم
هر چند که با بر سر ما نگذاری		چون خار بد امان تو آویخته ایم

### ابیات

هر شمع و هر چمن سو در خون طیبیده است	وله	فواره میرخ تو گلوی بریده است
ای طفل خوش کمر که بر این علا و قیامت		از خنجر تو صاف قیامت چکیده است

سر باداده سر مارا **وله** سوختی باغی فستار را

خار خاریاں ثکانت  
سوز نه کرد بستر مارا

### قطعات

عذر دشمن گنج بشویت میباک مرا

سرخ صندل شده خونم بتیغاک مرا

هر شب انتظار تو نخس ستاره ام

من کشته ای قیامت عمر دو باره ام

سخن چون سر غاید خامه اول میکند مرا

کسی میداد جانی در روی رلب جوئی

اندک انصاف بحق لب بخون ب

کشت کم در در غیر پس از کشتن من

از نالام زب که شر چو ش میزند

افروز و عده تو عبث در در سر مرا

بود شور جنون لازم چو من طالع سیاه

یذا نم بر سر مظهر چه واقع شده ای دانم

خواهم که جو دانه کی آه سر کنم

ترسم که از محبت خویش خبر کنم

کاش که چون نسیم بگویش گذر کنم

لیکن بر تنه خود و او چون نظر کنم

### باخویش سر کرانی او بیشتر کنم

از ناز خود چو صبح دمی شستنی شوی

ترسم ز بیوفایی خود من غفل شوی

هرگز نشد ز چشم تر من خجل شوی

کاهی نگفته ام که خبر کبر دل شوی

### اگر از امید و آرزویش خبر کنم

اگر دم زب که آمد ورقی علی الحساب

در سوایم رسید بجاییک از حجاب

در کوی او باین دل پر شور اضطراب

چون میگشاید که آمده اکثر در احتساب

دیگر ز پیش او نتوانم گذر کنم

آن بوی گل نکردم از بزم همنوز  
گرمی ز فتنه است نه خاک بزم همنوز

خالی گشته است ز جان یکرم همنوز  
بی طاقی شوق به بین کس بزم همنوز

گذشته یار و روی پناه دگر کنم

یا مثل خورده سال که گم میکند کتاب  
در وقت رفتن از درت جان اضطراب

چون چشم تر گرفته ز رخ آفتاب  
یا همچو عاصی که بر بندش پی عذاب

من رو بروی هر که شوم تشر کنم

گفتم مگر بکتاب تحصیل اشقاد  
اکنون که هیچ داد بن چشم تر خداد

دیدم که مسیر و اثر نامه ام بسباد  
روشن کنم ز کرب برنگ قلم سواد

در گوی این شمیم و خانی بستم

سیریک شمع بجایده آرزوی او  
میل ز شرم عشق بجایم که سوی او

کاهیکه از بهانه چو منظره بگویی او  
گر حسب اتفاق شوم رو بروی او

باشوق این چنین نتوانم نظر کنم

دست چون بهل ترکان بزم میانی  
چهره افروخته چون گل نظر میانی

عرق افشان تو که ای شوخ پسر میانی  
جامه سبز چو ششاد به بزم میانی

از شکار زل کرم که در میانی

بوی گل از در گلزار نیاید بیرون

جان پاک از تن ابرار نیاید بیرون

حرف مهر از لب دلداراناید بیرون  
از صدف کوهرش بهوارناید بیرون

بصفا نیک تو از خاندن بد می آئی

نیست ممکن بدلت ریشه پاک بشود  
بچه ندبیر کسی از تو برومند شود

جیب پارچه چو کل پیش تو هر چند شود  
چه توان کرد که خاطر تو خوسند شود

نه بزاری نه بزور و نه بر می آئی

در بهوای تو طلسم چو جانی مانده است  
از حیاتم نفسی با برکاتی مانده است

بیستوای شوخ ز چشم پرانی مانده است  
چون تنی شیشه بلب لبی کلانی مانده است

میرود وقت بیا نینم اگر می آئی

یا چو دستار تو برگرد دست گردیدن  
کیست که ستاخ که بر روی تو آرد دیدن

چه نیاست چو موباکرت چه چین  
چونکه در خواب باغت نتوان که چین

که عرق ناک ز آئینه بد می آئی

بسته آنخم زلف چو چین که نیست  
در برت باخته جان و دل که نیست

چون کتان خسته ات ماه جبین که نیست  
کافر عشق تو بر روی زمین که نیست

که چو خورشید شمشیر بر می آئی

همچو مظهر من آتش ز غضب صایب را  
جان ز شوق تو رسید ابله صایب را

شعله رویتواند اذیت بقب صایب را  
دم چو بخاله کره شد از لب صایب را

بج وقتی باز نیست اگر می آئی



# مسلس

زنی بقاصد میرا همی شدم دوچار  
 بشید و گفت که از دست روزگار  
 هرگز نمی طرب باغش نمیرسد  
 از چو سبیل سوختن با بان نمیرود  
 پس صفت آبگیرستان نمیرود  
 چون خانه خود به تغیر نشو و نشسته  
 لوح میگرداد رسا از آب کند  
 با هر که روی او چشم نرسد  
 یعنی چه جای حرف و مقام حکم است  
 تا چرخ بر سر این هم رسیده اندک است  
 او زنی بزیستن ایجاد کرده است  
 چرخ بر بستان یوانه اش کشیده  
 کان سنگدل بیتی که ترا هم رسیده بود  
 همی چاک خون چو دل خود طبع بود  
 کرد و فلک به تیر و است نشاءش  
 روزی صراحت خون و ویرانه اش نمود

پرسیدش منظر دیوانگی شعار  
 آن بلبل که سرخ کل بود بقیار  
 کل میرسد باغ و باغش نمیرسد  
 پروانه وار سویی پسر اغان نمیرود  
 چون ابر تر به پیشستان نمیرود  
 در کج خلقی بزینش بسته است  
 در کوچهستان و عزیزان گذر کند  
 با هر کسی دوچار شود کریه سر کند  
 منظر چند روز محل ترم است  
 در ماهی شمنان پیشش شاد کرده است  
 در شتی شهر و تو را باد کرده است  
 رقت بگره پای غریبان کشیده  
 او با هر دو هم محبت کشیده بود  
 تا با هر دو خویش و می آرمیده بود  
 افتاد سنگ حاجت بر شیشه خانه اش  
 دیدم چه کشته بر سر خاک و فدا بود

کاهی اگر ز تار نفس حقه می کشود

و خاک غونشید سپاهی سپرد

برفته که سوی من آهنگ میکند

بینای من بجا آمد سنگ میکند

ای چرخ بر چرخ بکین و غریب

زین پیش تا خم بدل غنچه می خلید

اکنون چو خا برخت ز باغم برون کشید

کی میرسد بسود حای نظاره ام

این بیت را بمرثیه خویش می سرود

پیش از اجل سید قیامت میرا

با هر سیکه صلح کنم جنگ میکند

در حالتی که مرکز من تنگ میکند

استد اکبر اینهمه بیدار و یا نصیب

کل در هوای ناله من جامه می درید

چون بدم بام باینهمه بختی رسید

یاد هست آنکه بود چمن در اجاره ام

قطعه ماسخ و تهنیت

الحمد لله اللطایف

کرد ناف غیب کشته مسوع

کمان صد نشین بزم دولت

آن سید بوالحسن که نامش

نور بمرشد ولایت

در عقد شجاع خود در آورد

زین مرده مرا چو دوست کل

رفتم بجناب حضرت دل

والشکر لوالهب العطایا

اشب خبر سرت افزا

نازد بنشاشن فدا و معنی

چون نام علی است حرز جانها

روشن کن خاندان آباء

معصومه رکن سلطنت را

بشکفت ماغ جمل اعضا

از بهر ادای تهنیت ما

مود دل از سر عنایت  
 فی سحر محتم غلاطون  
 چون هر دو ستاره همایون  
 در یاب قران این دو سعود  
 من از ره عجز عذر کردم  
 انسب یقین جزو عنایت  
 سبانه دست قدرت حق  
 اگر قبلم خطاب فرمود  
 ممنون تو ام اگر بگوئی  
 آخر بلا شمای بسیار  
 این مهر کشود از سیر باز  
 این در سبب و منفعت و عطا کرد

کای جان سخن جهان معنی  
 وی نطق مشکل سیما  
 در طالع سعد کشت یکجا  
 یک قطعه دلکش کن انشا  
 کای مصیح امردین و دنیا  
 این امر بخارم باشد او لای  
 مفتاح کنوز علم مولی  
 کای کاتب وحی حق تعالی  
 تاریخ زواج صاحب  
 کردید زبان خامه گوینا  
 رعنائی سر و شد دو بال  
 این شخص مراد را اثر ما

مشق

است کردم این فاسد کوی باز  
 زمان پس آن شوخ پیکان  
 چنان بخت از خویش آرزو ام  
 چه چهره است بر حال آن مختصر

از سحر سحر که بر در آن عکار  
 بگوئی دل جان ایمان  
 که از دست این پندگی مرده ام  
 که بیکسختش فوج کر

دل مرک سوزد بران ناتوان  
شود مطلع کر ز احوال من  
اگر بشنود درد این سینه‌اش  
نخای ضرورت بر حال من  
چو آن مرغ دیوانه وصل کل  
فتادم ز بیداد ایام هجر  
بسر رفت عمرم درین انتظار  
مراتب ضبط نفس دهماند  
~~که گواش شود شایه سخن~~  
ازین ره بجزات قدم میزنم  
که هرگز نبود این امیدم ز بخت  
خو رفتم و حبیب حیرت سرم  
منوادم شکار چنان معتبر  
ز زندان بی اعتبارم برآر  
در احوال من غور کنی کفایت  
بصد جان گرفتار رایتوام  
نیایی اگر تاب زندان مرا

که از زندگی رنج باشد بجان  
کنند که بهم که به بر حال من  
شود همچونی ناله خالی ز خویش  
که افتاد هجران ببنال من  
که کرد گرفتار در فصل گل  
بفصل وصال تو در دام هجر  
که گس کرد و آزادیم رو بکار  
هوس ریش و رشت خاکم دواند  
شفیم شود واجب العرض کن  
باظهار احوال دلم میزنم  
بزند آن ششم و چنین فصل خست  
که بهر چه بستند بال و پر  
که لازم بود قید من اینقدر  
بطور خودم ساعتی واکذار  
اگر نیستم قابل این قفس دیگر  
همان بنده جور رایتوام  
اگر سر خویش کردان مرا

عطا کن دلم را حیات ابد  
 ز بحر خویش انتقام بکش  
 باین لطیف شرمندۀ خویش کن  
 و نیکو نه آزادی از دام عشق  
 ز اظهار عشقم خجالت مکش  
 من و ناز ما برو فای خودم  
 اگر ننگت آید ز من اینقدر  
 نه بچاست ایندا و بیداد من  
 غم تست از اشکم آبی بجو  
 کشم کرۀ آبی بسودای تو  
 نگاهت عبث تیغ بر کشید

براتم بد بر خجالت اید  
 باندازد یکبرده ام بکبش  
 ز آزادم بنده خویش کن  
 که صد بار قربان ایام عشق  
 ز میثابی من طاعت مکش <sup>عالت</sup>  
 توقع بیان صفای خودم  
 زهی آبرویم که خاکم بسره  
 ز دلسوزی تست فریاد من  
 نباشد اگر کریمه کو آبرو  
 شود بی علم فوج غمهای تو  
 سری با تو دارم که نتوان برید

## مناجات

خدا در انتظار حمدانیت  
 خدا مدح آفرین مصطفی بس  
 مناجاتی اگر باید بیان کرد  
 محمد از تو میگویم خدا را  
 اگر چه با من منظر فضولیت

محمد چشم بر راه ثنائیت  
 محمد خدام حمد خدا بس <sup>حاده</sup>  
 به بیعتی هم قناعت میتوان کرد  
 الهی از تو عشق مصطفی را  
 طلب حاجت افزون تر و غنویت



با حیات و غیرہ بالمعاظ اول و آخر مرتب ساختہ و برین آئین پہنچ مطبع از مطابع دیکہ  
 یاد پوچھ لکھنؤ و کانپور و سورت و ممبئی کلکتہ و غیرہ ہم مطبع عینا فتم لہذا سبقت کردہ  
 باعث استفادہ مالامال شمرده باہتمام طبع آن سعی نمودم چنانچہ بتاریخ بیست و  
 نہ صفر المظفر ۱۲۸۵ ہجری بشہر مدراس از حلیہ طبع فرین کردید و تاریخ طبع ہجری  
 یافتہ

### قطبہ تاریخ

از قالب طبع چون برآمد  
 دیوان جناب مظهر آمد  
 ۱۲۸۵

و مطبع مظهر العجایب  
 جستم سن او نذاچہ طبع  
 ۱۲۸۵

ایضاً بتاریخ افکار فیاض شارح حضرت محمد مجاہد الدین  
 صاحب بیروت دامافضا

طبع از مہرہ بصد غور  
 کلستان خیال محبوب  
 ۱۲۸۵

شد چو دیوان حضرت مظهر  
 گفت سالش از مہرہ بہا  
 ۱۲۸۵

تمت



